



دنیای تاریک روشن

ورنر هرتسوگ
ترجمه‌ی مهسا صباغی



دنیای تاریک‌روشن

نویسنده: ورنر هرتسوگ

مترجم: مهسا صباغی

انتشارات میلکان

پیشگفتار مترجم

مدتها در نوشتن پیشگفتاری برای این کتاب مردد بودم. قلم نویسنده چنان گیراست که جایی برای توضیح و تفصیل باقی نمی‌گذارد. هیرو اونودا در این کتاب از نگاه ورنر هرتسوگ روایت می‌شود؛ به عبارتی، روح ژاپن به روایت فیلسوف‌مآبی آلمانی.

اونودا به‌راستی که بود؟ از دیدگاه من اونودا اسطوره است؛ اسطوره‌ای برآمده از دل جهان مدرن. داستانی تا این حد عجیب را دشوار می‌توان حقیقت دانست؛ حتی بالاین که از وقایع مستند است. مگر نه این که یونگ باور داشت اساطیر بازتابی از ناخودآگاه جمعی بشرند. شاید اونودا بخشی از روح کهن ژاپن بود که بعد از جنگ جهانی دوم و مدرنیزه‌شدن بیش‌ازحد ژاپن، ترجیح داد در تاریکی جنگل پنهان شود و آنچه را در دنیای بیرون رخ می‌داد انکار کند.

هرتسوگ بیست‌وپنج سال پیش از انتشار این کتاب اونودا را ملاقات کرده بود؛ گویی برای هضم و درک سفر ادیسه‌وار اونودا ربع قرن زمان نیاز داشت. اما این بار ظاهراً آقای کارگردان احساس کرده بود دوربین نمی‌تواند تصویر درون ذهن او را به مخاطب نشان بدهد. کارگردانی که نزدیک به شصت سال دست‌به‌دوربین بود و فیلم می‌ساخت برای روایت داستان اونودا دست‌به‌دامان ادبیات می‌شود و اولین رمان خود را آن هم در هشتادسالگی می‌نویسد، هرچند دید سینمایی هرتسوگ هرگز داستان را ترک نمی‌کند و در طول کتاب تصاویر چنان جان می‌گیرند که بارها احساس می‌کنیم در حال تماشای وقایع داستان از لنز دوربین هرتسوگ هستیم. شاید او می‌خواست فیلمی درباره‌ی اونودا بسازد، اما در نیمه‌ی راه نوشتن فیلم‌نامه احساس کرده این داستان برای

تبدیل شدن به فیلم بیش از حد انتزاعی است. البته هرتسوگ با نویسندگی چندان بیگانه نبوده، اما کتاب‌هایی که پیش از این نوشته است همگی غیرداستانی‌اند.

در ترجمه این کتاب تلاش کرده‌ام سبک شاعرانه نویسنده را حفظ کنم. جای جای کتاب مملو از مونولوگ‌های نغز است؛ گویی هرتسوگ دارد، در نقش راوی، فیلم خود را روایت می‌کند. اما تمام این‌ها از ریتم تند داستان کم نمی‌کنند. این اثر در مقوله رمان جای می‌گیرد؛ اما می‌شود آن را آمیزه‌ای بدیع از داستان و شعر و سینما دانست.

در پایان، از خانم فاطمه جابیک به‌خاطر کمک‌ها و راهنمایی‌های ارزشمندشان در ترجمه این کتاب سپاسگزاری می‌کنم. از آقای صادق یزدانی، ویراستار محترم، برای ویرایش بی‌نقصشان که بی‌شک بر ارزش کتاب افزوده است کمال تشکر را دارم. سخن را کوتاه و شما را به مطالعه این اثر خواندنی دعوت می‌کنم.

مهسا صباغی، تابستان ۱۴۰۱

بیشتر جزئیات مطرح شده در این کتاب مطابق با واقعیت هستند و بعضی از آن‌ها چنین نیستند. آنچه برای نویسنده این اثر اهمیت دارد، فراتر از شرح موبه‌موی وقایع است. او می‌خواهد مفهومی را به خوانندگان این کتاب منتقل کند که به گمانش در ملاقات با قهرمان این داستان آن را دریافته است.

در سال ۱۹۹۷ به توکیو رفته بودم تا اُپرای چوشینگورا^۱ را کارگردانی کنم. شیگه‌آکی سائِه‌گوسا^۲، آهنگ‌ساز این اُپرا، مدت‌ها بود که اصرار می‌کرد کارگردانی افتتاحیهٔ جهانی اثرش را بر عهده بگیرم. چوشینگورا ژاپنی‌ترین داستان بین تمام داستان‌های ژاپنی است: مراسمی مذهبی در پیش است. همه در حال تدارک این مراسم هستند. در این بحبوحه، شخصی به یکی از اربابان فتودال اهانت می‌کند و خشم او را برمی‌انگیزد. ارباب به روی این مرد شمشیر می‌کشد. سزای توهین به مقدسات سپوکو^۳ است؛ بنابراین ارباب را مجبور می‌کنند این خودکشی آیینی را انجام دهد. دو سال بعد، ۴۷ نفر از سامورایی‌های او برای انتقام در کمین شخصی که به اربابشان اهانت کرده بود می‌نشینند و او را به قتل می‌رسانند. آنان می‌دانند سزای چنین عملی مرگ است. درست در همان روز، هر ۴۷ نفر آنان دست به خودکشی می‌زنند.

سائِه‌گوسا آهنگ‌سازی است که در ژاپن به او بسیار احترام گذاشته می‌شود. زمانی که من مشغول کارگردانی اُپرا بودم، او برنامهٔ تلویزیونی خودش را روی آنتن داشت و مردم از کاری که انجام می‌دادیم باخبر بودند. شب‌ها تعدادی از ما دور میزی بزرگ می‌نشستیم و شام می‌خوردیم. سائِه‌گوسا شی‌دیر به ما پیوست و شور و شغف عجیبی داشت. او صدایم زد: «هرتسوگ‌سان»^۴، اگه خیلی سرگرم تدارک افتتاحیهٔ اُپرا نیستی، امپراتور تمایل داره تو رو به ملاقات خصوصی بپذیره.» جواب دادم: «خدای من! من چه حرفی دارم با امپراتور بزنم؟ مطمئنم جز حرف‌های پیش‌پاافتاده چیزی توی چنته ندارم.» احساس کردم ناخن‌های همسرم، لنا، محکم در گوشت کف دستم فرومی‌روند، اما دیگر خیلی دیر بود؛ من دعوت امپراتور را رد کرده بودم.

آن لحظات به قدری شرم‌آور و فاجعه‌بار بود که هنوز هم می‌گویم ای کاش زمین همان‌جا دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. گرداگرد میز تمام حضار بی‌حرکت ماندند. هیچ‌کس حتی نفس هم نمی‌کشید. هیچ‌کس به من نگاه نمی‌کرد. همه چشمانشان را به بشقاب‌هایشان دوخته بودند. فضای اتاق از آن سکوت طولانی ملتهب شده بود. احساس می‌کردم کل ژاپن از نفس کشیدن باز ایستاده است. صدایی پرسشگرانه سکوت سنگین را شکست: «خب، اگه نمی‌خوای امپراتور رو ببینی، پس ترجیح می‌دی کی رو ملاقات کنی؟» بدون مکث جواب دادم: «اونودا.»

«اونودا؟ اونودا؟»

جواب دادم: «بله. هیرو اونودا^۵». یک هفته بعد سرانجام اونودا را ملاقات کردم.

لوبانگ ، جاده‌ای میان جنگل

بیستم فوریه ۱۹۷۴

فضای شب از کابوس‌های مکرر ملتهب است. با لرزشی دردناک از خواب بیدار می‌شوم. منظرهٔ روز، که گویی نسخه‌ای پایدار از همان کابوس دیشب است، همچون لامپ‌های نئونی به‌هم‌پیوسته سوسو می‌زند و جلوی چشمانم جان می‌گیرد. از هنگام طلوع آفتاب، جنگل از مراسم عذاب‌آور صاعقه به خود می‌پیچد. بارش باران آغاز می‌شود. مرکز طوفان آن‌قدر دور است که صدای رعد هنوز شنیده نمی‌شود.

رؤیا؟ آیا این یک رؤیاست؟ جاده‌ای میان جنگل گسترده شده که هر دو طرفش را پوشش گیاهی متراکمی احاطه کرده است. برگ‌ها و بقایای گیاهان در حال پوشیدن زمین را پوشانده‌اند و قطرات باران شرشر از برگ درختان فرومی‌چکند. جنگل استوار، صبور و فروتن جشن باران را به نظاره می‌نشیند.

این‌ها را چنان تجسم می‌کنم که گویی خودم آن‌جا بوده‌ام. از دوردست صداهایی به گوش می‌رسد؛ غریوهای شادمانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. از میان مه بی‌شکل جنگل اندامی پدیدار می‌شود. یک مرد جوان فیلیپینی با عجله از جاده با شیب ملایم پایین می‌آید. با یک دستش بقایای شیئی را بالای سرش گرفته که ظاهراً زمانی چتر بوده و اکنون جز اسکلتی سیمی و چند تکه‌پارچهٔ پاره‌پاره چیزی از آن باقی نمانده است. در دست دیگرش یک چاقوی بولو به

چشم می خورد. از پی او زنی شتابان با نوزادی در آغوش می آید. هفت یا هشت روستایی دیگر پشت سر آنان حرکت می کنند. معلوم نیست چه چیزی چنین شور و شعفی را در آن ها برانگیخته است. به شتاب از مقابل من عبور می کنند. و بعد همه چیز به حالت سابق خود برمی گردد. فقط صدای یک نواخت چکیدن قطرات باران از برگ درختان به گوش می رسد و جاده دوباره خالی می شود.

این جاده فقط یک راه پاکوب جنگلی است. ناگهان درست مقابل من و سمت راست جاده خش خش برگ های پوسیده به گوش می رسد. صدای چیست؟ دوباره سکوت برقرار می شود. بعد بخشی از دیوار برگ ها درست روبه روی من به حرکت درمی آید. آرام آرام هیبت مردی پوشیده از شاخ و برگ جلوی چشمانم شکلی هولناک می گیرد. این یک شبخ است؟ بوته ای که تمام مدت تماشایش می کردم، بدون آن که پی ببرم چیست، درواقع سربازی ژاپنی بوده است: هیرو اونودا. حتی اگر می دانستم دقیقاً کجا ایستاده، با استتار ماهرانه اش، امکان نداشت بتوانم او را تشخیص بدهم. برگ های خیس را از پاهایش جدا می کند و بعد شاخه های سرسبزی را که با دقت به خودش بسته است بر زمین می افکند. دستش را میان بوته ها می برد تا اسلحه اش را بردارد. کنار آن کوله پشتی اش قرار دارد که آن هم به دقت استتار شده. مردی که روبه روی من ایستاده نظامی پنجاه و چندساله ای است. اندام لاغر اما ورزیده ای دارد. تمام حرکاتش احتیاطی غلوآمیز دارد. لباس فرمی که به تن دارد از کهنه های به هم دوخته تشکیل شده است. دور قنداق تفنگش پوست درخت پیچیده. با دقت گوش فرامی دهد و بعد در سکوت دنبال روستاییان روانه می شود. هنوز همان جاده گل آلود در برابر من گسترده شده است. اما این بار متفاوت به نظر می رسد؛ پر از رمزوراز است. آیا این یک رؤیاست؟

اکنون که در سراسیمه جاده قدم برمی دارم، راه اندکی عریض تر می شود. فقط نم نمی ملایم از باران باقی مانده است. اونودا ردپاهای به جامانده بر گل رُس

را به دقت بررسی می‌کند. هم‌زمان با دقت به صداها گوش فرامی‌دهد؛ دائم مراقب و گوش‌به‌زنگ است. چشمان پر جنب و جوشش مدام به هر سو می‌چرخند. پرندگان آوازی آرام و ملایم آغاز کرده‌اند؛ گویی می‌خواهند به او اطمینان دهند که دیگر خطری وجود ندارد؛ خطر فقط مفهومی انتزاعی است که به واژه‌نامه‌ها تعلق دارد. این‌هم از خصوصیات مرموز و عجیب این جزیره است. صدای وزوز حشرات در این‌جا دائمی است. من نیز کم‌کم صدای آنان را با گوش‌های اونودا می‌شنوم و می‌فهمم که وزوز آن‌ها نه کینه‌توزانه است و نه نگران. از دوردست صدای شرشر آب به گوش می‌رسد. می‌فهمم که رودخانه‌ای آن‌جاست؛ هرچند هنوز آن را ندیده‌ام، گویی جلوی چشمانم است. من نیز همچون اونودا شروع به تفسیر صداها کرده‌ام.

لوبانگ، نهر واکایاما

بیست و یکم فوریه ۱۹۷۴

در این قسمت از پیشه، نهر باریکی جاری است که شاخه‌های درهم‌رفته درختان سقفی طاق‌مانند بر فراز آن ایجاد کرده‌اند. آب زلالی روی سنگ‌های صاف جاری می‌شود. جویبار دیگری از سمت چپ به آن می‌پیوندد که از تپه‌ای سرسبز با شیبی تند سرریز می‌شود.

پس از نقطه تلاقی دو جویبار، چشم‌انداز وسیع‌تری از گیاهان بامبو، درختان نخل و نیزارهای بلند رخ می‌نماید. در نقطه تلاقی، بستری از ماسه وجود دارد. اونودا به این‌جا که می‌رسد، عقب‌عقب روی ماسه‌ها راه می‌رود تا تعقیب‌کننده احتمالی را فریب دهد. او از لابه‌لای نی‌های بلندی که با وزش نسیمی آرام تکان می‌خورند، پرچم ژاپن کوچکی را تشخیص می‌دهد. اونودا با احتیاط دوربین شکاری خود را بالا می‌آورد؛ فرسودگی تمام این سالیان روی دوربین نشسته است. این هنوز یک دوربین شکاری محسوب می‌شود؟ مگر نه این‌که سال‌ها پیش عدسی‌های آن با کپک مات شده بود؟ آیا اصلاً می‌شد اونودا را بدون دوربین شکاری‌اش تصور کرد؟ نسیم ملایم بعدازظهر پرچم کوچک را به اهتزاز درمی‌آورد. پرچم به‌قدری نو است که هنوز می‌توان به‌وضوح خطوط تاخوردگی روی آن را مشاهده کرد.

چادری کنار پرچم برپا شده است. این چادر نیز همچون پرچم کاملاً نو به نظر می‌رسد؛ گویی همین دیروز از کارخانه بیرون آمده است. شبیه چادرهایی است که برای پیک‌نیک آخر هفته با خود می‌برند. اونودا با احتیاط قامتش را راست می‌کند. مرد جوانی را می‌بیند که کنار چادر و پشت به او چمباتمه زده است و تلاش می‌کند اجاقی سفری را روشن کند. ظاهراً تنه‌است. کوله‌پشتی ضدآبی در دهانه چادر قرار دارد. وقتی مرد جوان برمی‌گردد و به طرف کوله‌پشتی خم می‌شود تا برای شعله اجاق محافظی در برابر باد بسازد، صورتش آشکار می‌شود: او نوریو سوزوکی^۱ است.

اونودا با جهشی ناگهانی از کمینگاه خود بیرون می‌آید. سوزوکی، که از ترس در جا خشکش زده، لوله تفنگی را می‌بیند که او را نشانه رفته است. لحظاتی طول می‌کشد تا قدرت تکلم خود را بازیابد.

او می‌گوید: «من ژاپنی‌ام. من ژاپنی‌ام.»

اونودا دستور می‌دهد: «بشین روی زانوهات!» سوزوکی آرام آرام زانو می‌زند.

«کفش‌ها رو دربیار. تا جایی که می‌تونی بندازشون دور.»

سوزوکی دستور اونودا را اجرا می‌کند، اما دست‌هایش به‌قدری می‌لرزند که به‌سختی می‌تواند بند کفش‌هایش را باز کند.

او می‌گوید: «من مسلح نیستم. این فقط یه چاقوی آشپزخونه‌ست.»

اونودا به چاقویی که روی زمین افتاده توجهی نمی‌کند. سوزوکی با احتیاط چاقو را روی زمین هل می‌دهد و از خود دور می‌کند.

«تو اونودا هستی؟ هیرو اونودا؟»

«بله، ستوان اونودا. خودمم.»

اونودا با چهره‌ای سخت و بی‌احساس لوله تفنگش را به سینه سوزوکی نشانه می‌رود، اما سوزوکی با شنیدن پاسخ او گویی جانی دوباره گرفته است.

«من خوابم یا واقعاً دارم این لحظه رو می‌بینم؟»

روشنایی روز به غروب رنگ می‌بازد. اونودا و سوزوکی در فاصله چند قدمی چادر سوزوکی کنار آتش چمباتمه زده‌اند. جیرجیرک‌ها آواز شبانگاهی خود را آغاز

می‌کنند. اونودا موقعیتی را انتخاب کرده که با چرخش مستمر بتواند اطراف را زیر نظر بگیرد. او بدگمان و گوش‌به‌زنگ است. لوله تفنگش را همچنان به‌طرف سوزوکی گرفته است، اما نه مثل قبل سفت‌وسخت. به نظر می‌رسد مدتی است که آن دو در حال گفت‌وگو هستند. بعد از مکثی کوتاه، سوزوکی دنباله صحبت را می‌گیرد.

«چطور ممکنه من یه مأمور امریکایی باشم؟ من که فقط بیست‌ودو سالمه.» اونودا، که چندان تحت‌تأثیر استدلال سوزوکی قرار نگرفته، می‌گوید: «وقتی جنگ شروع شد و اومدم این‌جا، فقط یه سال از الانِ تو بزرگ‌تر بودم. هر تلاشی برای منحرف‌کردن من از مأموریت‌م بدون شک کار مأمور دشمنه.»

«من دشمن تو نیستم؛ من فقط برای ملاقات تو اومدم این‌جا.»

«مردان زیادی با ظاهر غیرنظامی به سواحل این جزیره قدم گذاشتن. اون‌ها لباس مبدل پوشیده بودن و همه‌شون یه هدف بیشتر نداشتن: این‌که من رو بکُشن یا اسیر کنن. من از ۱۱۱ حمله جون سالم به در بردم. بارها و بارها به من شلیک زدن. تعداد گلوله‌هایی که به‌طرفم شلیک شده دیگه از دستم دررفته. هر انسانی که پاش رو توی این جزیره بذاره دشمن منه.»

سوزوکی جوابی ندارد. اونودا نگاهش را به آخرین پرتوهای خورشید در افق می‌دوزد.

«می‌دونی یه گلوله شلیک‌شده توی روشنایی غروب چه شکلیه؟»

«نه راستش، نمی‌دونم.»

«یه درخشش متمایل به آبی داره، تقریباً مثل تیر رسام.»

«واقعاً؟»

«اگه از فاصله دور به طرفت شلیک بشه، می‌تونی ببینی که داره سمت می‌آد.»

سوزوکی با سرگشتگی می‌پرسد: «تو تا حالا تیر خوردی؟»

«نزدیک بود. ولی جاخالی دادم و گلوله از کنار بدنم رد شد.»

«گلوله‌ها موقع شلیک سوت می‌کشن؟»

«نه، ولی یه جور لرزش ایجاد می‌کنن، یه وِزِوزِ آروم.»

سوزوکی به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

صدای شخص دیگری مکالمه آنان را قطع می‌کند. چیزی در فاصله دور در آسمان شب سوسو می‌زند. صدای جدید گویی دارد آواز می‌خواند.

سوزوکی نمی‌تواند او را ببیند. «کی اونجاس؟»

«باید شیمادا باشه؛ سرجوخه شیمادا^۹. اون همین جا مُرد.»

«مگه شیمادا اواسط دهه پنجاه نمُرده؟ من دربارش خونده‌م. همه توی ژاپن اون ماجرا رو می‌دونن.»

«اون درست نوزده سال و نه ماه و چهارده روز پیش مُرد. به ما این جا حمله شد؛ درست کنار نهر واکایاما.»

سوزوکی می‌پرسد: «واکایاما؟ شبیه اسم‌های ژاپنیه.»

«اوایل شروع مأموریتمون توی لوبانگ اعضای گردان تصمیم گرفتن به افتخار استان محل تولد من اسم این نهر رو بذارن واکایاما.»

جیرجیرک‌ها اکنون بلندتر از قبل آواز می‌خوانند. صدایشان تمام فضا را پر کرده است. حال نوبت گفت‌وگوی آنان است. سوزوکی مدتی طولانی در فکر فرومی‌رود. اکنون تمام جیرجیرک‌ها گویی از خشمی واحد یک‌صدا فریاد می‌کشند.

«اونوداسان؟»

«به من بگو ستوان.»

«ستوان، به نظر می‌رسه توی یه دور باطل گیر افتادیم.»

سوزوکی ساکت می‌شود. اونودا لولهٔ تفنگش را به سینهٔ سوزوکی فشار می‌دهد. رفتارش چندان تهدیدآمیز نیست، فقط می‌خواهد مطمئن شود که هنوز اُبَهِتش را در برابر این غریبه حفظ کرده است.

«اگه تو مأمور دشمن نیستی، پس کی هستی؟»

«اسم من نوریو سوزوکیه. من دانشجوی سابق دانشگاه توکیوام.»

«گفتی سابق؟»

«انصراف دادم.»

«هیچ دانشجویی از تحصیل توی بهترین دانشگاه کشور انصراف نمی‌ده.»

«از این ناراحت بودم که کل آینده‌م موبه‌مو از قبل برنامه‌ریزی شده بود؛ حتی بازنشستگی و پاداشی که موقع بازنشستگی به آدم می‌دن.»

اونودا منظور او را نمی‌فهمد. «خب؟»

«می‌خواستم قبل از این که زندگیم رو قربانی کسب‌وکار کنم، حداقل دو سال آزاد و رها برای خودم زندگی کنم.»

«خب؟»

«تصمیم گرفتم بزنم به دل جاده. هیچ‌هایک^{۱۰} کردم. تا حالا به چهل تا کشور سفر کرده‌م.»

«هیچ‌هایک دیگه چیه؟»

«کنار جاده می ایستی و برای ماشین های عبوری دست تگون می دی تا بالأخره یکی شون سوارت کنه و هر جا که می ره تو رو هم با خودش ببره. از قبل مقصدی رو توی ذهنم در نظر نمی گیرم تا وقتی که به اون جا برسم.»

«کجا؟»

«راستش رو بخوای سه تا هدف داشتم. اولیش این بود که شما رو پیدا کنم، ستوان اونودا.»

«هیچ کس نمی تونه من رو پیدا کنه. توی بیست و نه سال گذشته هیچ کس نتونسته.»

این حرف باعث دل گرمی سوزوکی می شود.

«من کمتر از دو روزه به این جزیره اومدم، ولی پیدات کردم.»

«این من بودم که تصادفاً تو رو دیدم؛ پس من تو رو پیدا کردم، نه تو من رو. اگه این قدر بی احتیاط و ناشی نبودی، احتمالاً تا الان کُشته بودمت.»

سوزوکی انتظار این یکی را ندارد. او سکوت می کند.

«خب، دو تا هدف دیگه ت چی بودن؟»

«پیدا کردنِ یتِ...»

«کی؟»

«بعضی ها بهش می گن آدم برفی نفرت انگیز. اون یه موجود ترسناک و پشمالوئه که توی کوه های هیمالیا زندگی می کنه. ردپاهش پیدا شده. اون واقعاً وجود داره. بعدش هم می خوام پاندای غول پیکر رو توی زیستگاه طبیعی خودش توی کوه های چین پیدا کنم. پس به ترتیب شد: اونودا، یتِ، پاندا.»

برای اولین بار بارقه ای از لذت و سرگرمی در چهره اونودا دیده می شود. سرش را به علامت تأیید تکان می دهد تا سوزوکی را تشویق به ادامه حرفش کند.

سوزوکی دل و جرئت بیشتری پیدا می کند و ادامه می دهد: «جنگ بیست و نه سال پیش تموم شده.»

چهره اونودا دوباره سرد و بی احساس می شود. او اصلاً منظور سوزوکی را نمی فهمد.

«امكان نداره.»

«ژاپن آگوست سال ۱۹۴۵ تسليم شد.»

«جنگ تموم نشده. همین دو روز پیش یه ناو هواپیمابر امریکایی از این جا رد شد. یه ناوشکن و ناو محافظ هم همراهش بودن.»

سوزوکی می گوید: «داشتن به طرف شرق می رفتن، مگه نه؟»

«سعی نکن به من کلک بزنی. من خودم می دونم چی دیدم.»

سوزوکی همچنان مصرانه ادامه می دهد: «ستوان، بزرگترین پایگاه نیروی دریایی امریکا توی خلیج سوبیکه. تموم کشتی های امریکایی اون جا تجهیز و آماده به کار می شن.»

«منظورت خلیج مانیله؟ اون که فقط نود کیلومتر از این جا فاصله داره.»

«درسته.»

«زمان شروع جنگ اون پایگاه وجود داشت. چطور کشتی های امریکایی الان می آن و ازش استفاده می کنن؟»

«امریکا و فیلیپین با هم متحد شده ن.»

«دربارهٔ هواپیماهای جنگنده و بمبافکن چی می‌گی؟ من همیشه اون‌ها رو می‌بینم.»

«اون‌ها به‌طرف پایگاه هوایی کلارک می‌رن، تو شمال خلیج مانیل. ستوان، تا حالا به این فکر کردین چرا دشمن با این تعداد جنگنده و بمبافکن لوبانگ رو اشغال نمی‌کنه؟ به‌هرحال لوبانگ یه نقطهٔ استراتژیکه که دسترسی به خلیج مانیل رو کنترل می‌کنه.»

«من از توطئه‌های دشمن خبر ندارم.»

«دیگه خبری از توطئه نیست. جنگ تموم شده.»

اونودا لحظه‌ای با خود کلنجار می‌رود. بعد آرام روی پاهایش بلند می‌شود، قدمی به‌طرف سوزوکی برمی‌دارد و لولهٔ تفنگش را روی پیشانی او می‌گذارد.

«خب، حقیقت رو به من بگو. همین الان.»

«ستوان، من از مُردن نمی‌ترسم؛ اما خیلی ناراحت‌کننده‌س که به‌خاطر گفتن حقیقت بمیرم.»

آن شب طولانی‌ترین شب زندگی اونودا می‌شود. او در شوک به سر می‌برد. گویی وجودش بین انکار و پذیرش دو تکه شده است. بالین حال، هیچ نشانی از این احساسات آشوبناک در ظاهرش نمایان نمی‌شود. چهره‌اش هنوز مثل سنگ بی‌احساس است. بمب‌های اتمی روی دو شهر ژاپن افتاده‌اند و باعث مرگ صدها هزار نفر شده‌اند؛ به همین راحتی؟ مگر می‌شود؟ ظاهراً انرژی حاصل از شکافت اتم‌ها به نوعی سلاح تبدیل شده بود، اما چگونه؟ سوزوکی دانش فنی لازم برای توضیح آن را ندارد. او می‌گوید کشورهای دیگر نیز تا الآن به این سلاح دست یافته‌اند. ذخیره بمب اتم کشورها به اندازه‌ای است که می‌تواند تمام مخلوقات جهان را نه یک بار یا دو بار، بلکه ۱۲۴۰ بار از بین ببرد. این با منطق هیچ‌یک از جنگ‌هایی که برای اونودا قابل‌فهم است جور در نمی‌آید، حتی جنگ‌های آینده.

اونودا می‌خواهد بداند بعد از دو بمب اتمی که - بنا به گفته سوزوکی - به ژاپن اصابت کرده بود چه اتفاقی افتاده است. ژاپن در آگوست سال ۱۹۴۵ بی‌چون و چرا تسلیم شده بود. امپراتور از رادیو با تمام مردم ژاپن سخن گفته بود. تا پیش از این، هیچ‌کس صدای او را نشنیده بود. او همچنین در رادیو الوهیت خود را انکار کرده بود. چنین بیانیه‌ای آن‌قدر برای اونودا هضم‌نشدنی است که بعد از شنیدن آن یقین می‌کند که سوزوکی مأموریت دارد او را فریب بدهد. او لوله تفنگش را محکم بین ابروان سوزوکی فشار می‌دهد.

«نه. واقعیت اینه که جنگ هنوز ادامه داره. شاید فقط یه جای دیگه ادامه داره.»

اما سوزوکی از موضع خود عقب‌نشینی نمی‌کند. «توی اروپا هم آلمان شکست خورد. اون‌ها قبل از ژاپن تسلیم شدن.»

اونودا می‌گوید: «نه. جنگ ادامه پیدا کرد و توی غرب هم ادامه داره. من شواهدی دارم که این رو ثابت می‌کنه.»

«شواهد؟ کدوم شواهد؟»

«جنگنده‌های امریکایی رو دیدم که دسته‌دسته به‌طرف غرب پرواز می‌کردن.»

«چه زمانی این رو دیدی؟»

«این ماجرا چند سال ادامه داشت.»

«شروعش کی بود؟»

«سال ۱۹۵۰. فقط جنگنده‌ها نبودن؛ هواپیماهای بمب‌افکن، کشتی‌های حمل سرباز، ناوهای جنگی.»

«اون جنگ کره بود.»

«کره؟ کدوم جنگ کره؟ کره که متعلق به ماست.»

«کمونیست‌ها نیروهای ژاپنی رو از خاک کره بیرون کردن. بعد امریکا جنگ با کمونیست‌ها رو شروع کرد.»

«حتماً امریکا جنگ رو باخت.»

«نصفش رو برد، نصفش رو باخت. کره دو قسمت شد. الان یه کره شمالی کمونیستی وجود داره و یه کره جنوبی کاپیتالیستی.»

هضم یک جای این همه اطلاعات برای اونودا دشوار است.

«اما اون هواپیماهای جنگنده هیچ‌وقت متوقف نشدن.»

«کدوم هواپیماهای جنگنده؟ از چی داری حرف می‌زنی؟»

«اون‌ها همیشه به طرف غرب می‌رن. بمب‌افکن‌های امریکایی درست از بالای این‌جا پرواز می‌کنن. تعدادشون هم روزبه‌روز بیشتر می‌شه. از سال ۱۹۶۵ توی دسته‌های بزرگ پرواز می‌کنن. صف‌به‌صف کشتی از این‌جا رد می‌شه. اون‌ها روزبه‌روز بزرگ‌تر و مجهزتر می‌شن و تعدادشون بیشتر می‌شه. با این اوصاف انتظار داری باور کنم جنگ تموم شده؟»

«اون جنگ ویتنام بود.»

«جنگ چی؟»

اونودا به پشت تکیه می‌دهد. شبی طولانی است. برای جیرجیرک‌ها مهم نیست زمان جنگ است یا صلح یا چه کسانی به چه دلیل درباره جنگ‌های مختلف گفت‌وگو می‌کنند؛ آن‌ها آواز یک‌نواختشان را با شدت بیشتری ادامه می‌دهند. این آواز جنگ آن‌هاست؛ و شاید هم آواز صلحشان. هر دو حالت برای ما به یک اندازه مجهول است. ماه هنوز در آسمان است. نزدیک شدن طلوع روز بعد آن را رنگ‌پریده‌تر جلوه می‌دهد. ماه چیست؟ گره‌ای اثیری که متضمن هیچ معنای عمیقی نیست و از میلیون‌ها میلیون سال پیش از آن‌که انسانی وجود داشته باشد دور زمین می‌چرخیده است.

اونودا و سوزوکی که گویی نوعی تله‌پاتی بینشان برقرار شده است، هم‌زمان سرهایشان را بالا می‌برند و به ماه می‌نگرند. «انسان‌ها به کره ماه سفر کرده‌ن.» سوزوکی این را با لحنی ملایم می‌گوید؛ گویی از این‌که در مدت زمان کوتاهی آن حجم زیاد از اطلاعات غافل‌گیرکننده را بر سر اونودا آوار کرده خجالت می‌کشد.

«کی؟ چطوری؟»

«پنج سال پیش. اون‌ها با استفاده از موشک و کپسول‌های فضایی این کار رو انجام دادن. متنفرم که این رو می‌گم، ولی فضانورها امریکایی بودن، دشمنان سابق ما.»

«امریکا هنوز هم دشمن ماست.»

«دیگه نیست. اون‌ها حتی توی بازی‌های المپیک ما هم شرکت کردن.»

اونودا می‌گوید: «من از اون بازی‌ها اطلاع دارم.»

سوزوکی می‌پرسد: «از کجا؟»

«دشمن روزنامه‌های ژاپنی رو به‌دقت جعل کرده. اون‌ها نسخه‌هایی از این روزنامه‌ها رو جاهای مختلف این جزیره گذاشته‌ن. حتی بخش‌هایی از این روزنامه‌ها به‌نظر واقعی می‌رسیدن، اما هدف همه‌شون این بود که من رو فریب بدن و از مخفیگاهم توی جنگل بیرون بکشن.» اونودا این‌جا از حرف‌زدن باز می‌ایستد و وضعیت را سبک‌سنگین می‌کند. سپس ادامه می‌دهد: «من به نبردم ادامه می‌دم. تا حالا نزدیک سی سال جنگیده‌م و هنوز سال‌های زیادی

هم پیش رو دارم.»

«اما اون حقایقی که بهت گفتم...»

اونودا حرف او را قطع می‌کند: «بهش فکر می‌کنم.»

سوزوکی با ملایمت می‌پرسد: «چی می‌تونه متقاعدت کنه دست از ادامهٔ عملیات برداری؟»

اونودا درباره‌اش فکر می‌کند.

«تموم اون برگه‌های اعلامیه‌ای که از هواپیما افتادن و از من می‌خواستن خودم رو تسلیم کنم... همه‌شون جعلی بودن، می‌تونم این رو ثابت کنم.»

اونودا بیشتر دارد با خودش حرف می‌زند تا با مهمان سرزده‌اش.

«فقط به یه شرط خودم رو تسلیم می‌کنم، فقط یه شرط.»

سوزوکی می‌پرسد: «و اون شرط چیه؟»

«اگه یکی از افسرهای مافوقم با پای خودش بیاد این جا و بهم دستور بده عملیات رو متوقف کنم، خودم رو تسلیم می‌کنم. در غیر این صورت، هرگز.»

سوزوکی فوراً این پیشنهاد را می‌پذیرد.

«پس اجازه بده من برم و تلاش خودم رو بکنم تا یکی رو این جا بیارم. اما مسلماً هرکدوم از افسرهای مافوق که راضی به اومدن بشه، باید اول به استخدام دوباره ارتش دربیاد. قانون اساسی جدید ژاپن فقط اجازه تشکیل یه ارتش خیلی کوچیک رو می‌ده که هدفش فقط دفاع از کشوره.»

سوزوکی شروع به حساب و کتاب می‌کند.

«می‌تونم ظرف دو سه روز خودم رو به توکیو برسونم. ده روز هم طول می‌کشه ترتیب امور رو بدم. فکر کنم تا سه هفته دیگه برگردم این جا.»

اونودا فوراً جواب می‌دهد: «به نظر شدنیّه.»

سوزوکی از جایش بلند می‌شود. «نظرت چیه؟ همدیگه رو همین جا و همین نقطه ملاقات می‌کنیم. من یکی از مافوق‌های قدیمیت رو با خودم می‌آرم؛ بدون افسرهای فیلیپینی. فقط من و اون.»

لحن حرف زدن اونودا رسمی می شود.

«قبول می کنم. ولی اگه بخوای کلکی سوار کنی، بدون هشدار به خودت و هر کسی که همراهت باشه شلیک می کنم.»

دست دادنی در کار نیست. آن ها تعظیم کوتاهی به هم می کنند. یکدیگر را لمس نمی کنند. سوزوکی، که دل و جرئت یافته است، می پرسد: «اشکالی نداره ازت عکس بگیرم؟»

اونودا پاسخ می دهد: «نه؛ به شرطی که هر دومون توی عکس باشیم.»

سوزوکی دوربینش را بیرون می آورد. از آن جایی که سه پایه همراهش نیاورده است، دوربین را روی کوله پشتی اش قرار می دهد. بعد به طرف اونودا می رود که دو متر آن طرف تر روی زمین چمباتمه زده است.

«هر لحظه ممکنه دوربین فلاش بزنه. به گمونم نمی دونی این عکس قراره چه غوغایی توی دنیا به پا کنه.»

اونودا می گوید: «تفنگ من رو بگیر. این بهشون ثابت می کنه که من بهت اعتماد دارم.»

دو مرد غرق در نور فلاش می شوند. اونودا به سوزوکی اخم می کند.

«تقریباً اعتماد دارم. تقریباً!»

فرودگاه صحرایی لوبانگ

دسامبر ۱۹۴۴

فرودگاه صحرایی کوچکی با آسفالت کهنه و ترک خورده در لوبانگ وجود دارد که سال‌هاست تعمیر نشده. چند ساختمان یک طبقه با سقف‌های حلبی زنگ‌زده در پس‌زمینه آن دیده می‌شوند. گویی تمام آن‌ها مدت‌هاست فراموش شده‌اند. ضلع دیگر باند پرواز را دریای آزاد احاطه کرده است. در آن مه غلیظ، جزیره کوچک کابرا^{۱۱} در سمت شمال به‌سختی دیده می‌شود. یک کشتی ژاپنی حمل سرباز نزدیک ساحل لنگر انداخته است. ناوچه آب‌خاکی کوچک و بدقواره‌ای سربازان را به کشتی منتقل می‌کند. گردانی از سربازان خسته ژاپنی در ساحل به‌صف ایستاده‌اند. غبار جنگل هنوز کاملاً از یونیفرم آنان زدوده نشده است. چند تا از مردان چکمه‌های لاستیکی به پا دارند که احتمالاً آن‌ها را از محلی‌ها گرفته‌اند. در مسیر حرکت به سمت ناوچه، از کنار بقایای لاشه دو هواپیمای جنگنده عبور می‌کنند که از روی باند پرواز برداشته شده‌اند.

اونودا و سرگرد تانیگوچی^{۱۲}، که سی سال از او بزرگ‌تر است، زیر سایه‌بان یک آشیانه خالی هواپیما ایستاده‌اند. اونودا وسط آشیانه ایستاده است و در حال

دریافت دستورهایی از افسر مافوقش است. سرگرد ظاهری خشک و رسمی دارد.

«ستوان اونودا، از مقرر فرماندهی برات دستوراتی دارم.» اونودا شق ورق تر می‌ایستد.

«بله قربان، ستوان اونودا گوش به فرمان شماست.»

«تو این‌جا تنها افسری هستی که آموزش جنگ مخفی و تاکتیک‌های چریکی دیده.»

«بله، قربان. سرگرد.»

«پس خوب به وظایف جدیدت گوش کن. از لحظه‌ای که نیروهای ما لوبانگ رو تخلیه کنن تا زمانی که نیروهای امپراتوری برگردن، وظیفه‌ت تو اینه که از این جزیره محافظت کنی. تو باید با استفاده از تاکتیک‌های چریکی به هر قیمتی از این قلمرو دفاع کنی. تمام تصمیمات به عهده خودته. هیچ دستوری دریافت نخواهی کرد. باید به خودت متکی باشی. بنابراین، از این به بعد قانونی وجود نداره، قوانین رو تو تعیین می‌کنی.»

در چهره اونودا هیچ احساسی بروز نمی‌کند. «بله، قربان. سرگرد.»

تانیکوچی ادامه می‌دهد: «البته فقط یه قانون وجود داره. تو حق نداری به دست خودت به زندگیت خاتمه بدی. اگه دشمن دستگیرت کرد، تا جایی که می‌تونی بهشون اطلاعات گمراه‌کننده بده.»

سرگرد تانیکوچی اونودا را به آشیانه تقریباً خالی هدایت می‌کند. همه‌چیز در این جا موقتی به نظر می‌رسد. این جا هیچ هواپیمای ژاپنی در حال تعمیر دیده نمی‌شود. فقط پشته‌ای نامرتب از تجهیزات و مهمات نظامی وجود دارد که روی هم تلنبار شده‌اند. دو افسر به طرف دیواری می‌روند که هنوز چند نقشه با سنجاق روی آن نصب شده‌اند. یکی از نقشه‌ها جزیره لوبانگ را نشان می‌دهد. سرگرد به آن نقشه اشاره می‌کند.

«تو دو تا وظیفه فوری داری که همین الان باید انجامشون بدی؛ حتی قبل از این که ما جزیره رو کاملاً تخلیه کنیم. یک: تمام مواد منفجره‌ای که هنوز توی این جزیره باقی مونده تحت کنترل توئه. باید با استفاده از اون‌ها این فرودگاه رو منفجر و غیرقابل استفاده کنی. دوم: با مواد منفجره‌ای که باقی بمونه، اسکله تیلیک^{۱۳} رو منفجر می‌کنی. این دو جا اصلی‌ترین نقاط دسترسی دشمن به این جزیره‌س.»

اونودا نقشه را بررسی می‌کند. جزیره شکلی کشیده دارد و طول آن حدود ۲۵ کیلومتر است. قسمت مرکزی جزیره تپه‌مانند است و پوشش جنگلی انبوهی

دارد. هیچ جاده یا استراحتگاهی در این قسمت تعبیه نشده است. نزدیک شهر لوبانگ در شمال جزیره، درست روبه‌روی اسکلهٔ تیلیک، خلیج مانیل در فاصلهٔ هشتادکیلومتری قرار دارد. در قسمت باریک جنوب غرب جزیره، زمین هموار می‌شود. اما این‌جا هم جادهٔ مشخصی وجود ندارد. تنها روستایی کوچک آن‌جاست: روستای لوک.

اونودا می‌پرسد: «من چند تا سرباز تحت امر خواهم داشت، قربان؟»

سرگرد می‌گوید: «ما سعی می‌کنیم یه جوخه برات تشکیل بدیم، اونودا. مسلماً هیچ‌کدوم از اون‌ها سررشته‌ای در جنگ مخفی ندارن. هیچ‌کس نباید از مأموریت تو باخبر بشه. این یه عملیات مخفیه. برای چنین عملیاتی نباید انتظار دریافت مدال داشته باشی.»

«من برای مدال نمی‌جنگم.»

هر دو مرد مدتی سکوت می‌کنند.

اونودا پرسشگرانه می‌گوید: «قربان؟»

«اگه سؤالی داری همین الان بپرس، اونودا. این آخرین فرصته.»

«مأموریت من صرفاً منحصر به لوبانگه یا محدوده عملیاتی بزرگتری دارم؟ جزایر کوچکی که این اطراف پراکنده شدن - کابرا، آمیل، گولو - جزء محدوده من هستن؟»

«چرا چنین سؤال می‌پرسی؟»

«سرگرد، این جزیره چندان بزرگ نیست و دوسومش هم پوشیده از جنگله. فضای زیادی برای جنگ چریکی وجود نداره.»

سرگرد پاسخ می‌دهد: «اونودا، بهتره به خاطر داشته باشی که این موقعیت استراتژیک لوبانگه که اون رو حائز اهمیت می‌کنه، نه مساحتش. وقتی ارتش امپراتوری پیروزمندانه برگرده، ما این جزیره رو پایگاه موشکی می‌کنیم و یه حمله گسترده به خلیج مانیل ترتیب می‌دیم. دشمن تمام نیروهایش رو اون جا متمرکز خواهد کرد.»

چهره اونودا همچنان سخت و بی‌احساس است.

سرگرد می‌خواهد هرگونه سوءتفاهم احتمالی را برطرف کند. «پایگاه عملیاتی تو جنگله. مأموریتی که بهت محول شده یه مأموریت طولانی و فرسایشیه. جنگ‌های تک‌به‌تک، شیخون، حملات پیش‌بینی‌ناپذیر. تو باید مثل یه شب‌باشی، یه شب‌نامرئی، یه کابوس ممتد برای دشمن. مبارزه تو مبارزه‌ای بدون افتخار خواهد بود.»

لوبانگ

ژانویه ۱۹۴۵

خاطرات یا شاید رؤیاهای روزهای بعد در هاله‌ای از ابهام‌اند؛ گویی در جهانی دیگر برای خود زندگی می‌کنند. در حافظهٔ اونودا برش‌هایی از خاطرات وجود دارند که هنوز در تغییر و دگرگونی‌اند، به‌سختی می‌توان درکشان کرد و چهارچوب کلی درستی ندارند؛ درست مثل گردبادی از برگ‌های خشک و پوسیده که معلوم نیست هر یک از شاخهٔ کدام درخت کنده شده‌اند و به کدامین سو رهسپارند. باین‌حال، کامیونی که ژاپنی‌ها توقیفش کرده‌اند و اخیراً برای جابه‌جایی خاک و الوار استفاده شده است جادهٔ خاکی پوشیده از گل‌ولای را می‌پیماید. باران بی‌وقفه می‌بارد. زمین در این ناحیه مسطح است. آن‌ها جایی در بخش شمالی جزیره‌اند. درختان خیس موز هر دو طرف جاده را اشغال کرده‌اند. کمی دورتر درختان نارگیل نیز به چشم می‌خورند. یک جفت گاومیش سفید کنار آلونکی ایستاده‌اند که سقفش با برگ‌های نخل پوشانده شده است. گاومیش‌ها مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده‌اند و گویی هفته‌هاست از جایشان تکان نخورده‌اند. اونودا و شش مرد دیگر زیر چادر برزنتی پشت کامیون نشسته‌اند. آن‌ها خیس و خسته و عصبی‌اند. کسی که کنار اونودا در فضای تنگ پشت کامیون نشسته سرجوخه شیمادا نام دارد؛ سرباز جوانی که تازه بیست سال را رد کرده است. چند روستایی فیلیپینی کامیون را متوقف می‌کنند و از سربازان ژاپنی می‌خواهند آن‌ها و گاومیش بیمارشان را تا جایی برسانند. اما ژاپنی‌ها قبول نمی‌کنند.

انبار مهمات کوچکی در حاشیهٔ جنگل قرار دارد که آلودگی بیش نیست. چند سرباز با استفاده از ورق‌های گالوانیزه آن را سرهم کرده‌اند. باد تندی می‌وزد. تپه‌هایی که جنگل مه‌آلود و متراکم را بر خود دارند از این نقطه شروع می‌شوند. سربازان ژاپنی از پشت کامیون پایین می‌پرند تا در را باز کنند. در انبار فقط یک قاب چوبی است که ورق فلزی زنگ‌زده‌ای در میان آن قرار گرفته است. در تاریک‌روشن داخل آلودگی، پشته‌های توپ و خمپاره‌انداز دیده می‌شوند که روی هم تلنبار شده‌اند. وزش ناگهانی باد دستگیرهٔ در را از دست سرباز می‌رباید و چنان محکم به دیوار ساختمان می‌کوبد که فرومی‌ریزد. ورق‌های گالوانیزه در هوا به پرواز درمی‌آیند. تنها یک ورق فلزی مانده که آن هم میان چهارچوب در است و شکاف‌هایش در باد زوزه می‌کشند.

—

اونودا عصبانی است، اما به خودش مسلط می‌شود؛ شاید هم بعدها هنگام یادآوری این خاطره چنین تصاویری را در ذهنش مجسم کرده است. درست کنار مهمات چند بشکهٔ فلزی کهنه دیده می‌شوند. اونودا با یک شاخهٔ بامبو محتویات درون یکی از بشکه‌ها را بررسی می‌کند. می‌گوید: «سرجوخه شیمادا، توی این بشکه‌ها بنزینه. بنزین و مواد منفجره هرگز نباید کنار هم انبار بشن. کی مسئول این اشتباهه؟»

شیمادا شانه بالا می‌اندازد. «دیگه هیچ‌کس به قوانین ارتش اهمیت نمی‌ده.»

اونودا صدایش را بلند می‌کند، طوری که همه حرف‌هایش را بشنوند. «از این لحظه به بعد، رئیس منم. همه ما به یک اندازه مسئولیم. ارتش ماییم.»

شیمادا نگاهی به اطراف می‌اندازد و می‌گوید: «بله قربان. یه ارتش هفت‌نفره!»

اما این شیمادا است که در مزرعه بزرگ شده است و برای بلند کردن سنگین‌ترین بمب‌ها هم - بمب‌هایی که هرکدام نیم تن وزن دارند - راه‌حلی در چنته دارد.

او با لحنی اطمینان‌بخش به اونودا می‌گوید: «ستوان، نگران نباشین. یه بار توی روستامون یه گاو نر نیم‌تنی رو از داخل باتلاق بیرون کشیدیم.» با دستورالعمل‌های شیمادا، تنه درختی را اهرم می‌کنند. چند تا از بشکه‌های بنزین را هم زیر آن تنه درخت تکیه‌گاه می‌کنند.

آن‌گاه بمب بسیار سنگینی را با نیمه کوتاه‌تر تنه درخت بلند می‌کنند و پشت کامیون می‌گذارند. وقتی کامیون با مواد منفجره به فرودگاه صحرایی برمی‌گردد، اونودا آن‌جا با شخص فرمانده درگیر می‌شود. ستوان‌هایاکاوا اجازه نمی‌دهد افرادش بمب‌ها را روی باند پرواز کار بگذارند.

او اظهار می‌کند: «نیروهای در حال عقب‌نشینی برای حمل و نقل تجهیزات سنگین به این باند پرواز احتیاج پیدا می‌کنن.» او همچنین عقیده دارد این باند

پرواز باید دست‌نخورده باقی بماند تا وقتی نیروهای هوایی ژاپن دوباره کنترل آسمان را به دست گرفتند بتوانند از آن برای فرود استفاده کنند. اما اونودا که سوگند رازداری خورده است، مأموریتی دارد که باید انجام بدهد.

او می‌گوید: «باند پرواز به اشغال دشمن درمی‌آد، مگه این‌که از بین ببریمش، وگرنه به‌راحتی علیه خودمون استفاده می‌شه. متوجهی که دستور تخلیهٔ کامل لوبانگ داده شده؟»

هایاکاوا که در برابر استدلال اونودا مغلوب شده است، به حرف‌های شعاری پناه می‌برد. «خلبانان شریف وطن خیلی زود دوباره به این فرودگاه نیاز پیدا می‌کنن. عقب‌نشینی ما صرفاً یه حرکت تاکتیکی و موقته.»

لوبانگ، تیلیک

ژانویه ۱۹۴۵

در تاریکی ساحل، بی‌قراری موج می‌زند. اسکله تیلیک حدود هفتاد متر به داخل خلیج پیشروی کرده است. اونودا و مردانش در حال کار گذاشتن دینامیت‌ها و سایر مواد منفجره روی تیرهای اسکله هستند. بالای سرشان سربازهای ژاپنی گیج و سردرگم در تاریکی دنبال کشتی‌هایی می‌گردند که آنان را به خانه بازگرداند. نور چند چراغ‌قوه که تکان‌های جنون‌آمیزی می‌خورند خطوط روشنی بر آسمان شب می‌کشند. سربازها سوار کشتی‌های ماهیگیری بدون خدمه‌ای می‌شوند که به اسکله بسته شده‌اند. سرانجام ناوچه‌ای آب‌خاکی از راه می‌رسد و تعدادی از سربازان ژاپنی بدون فرمانده را سوار می‌کند. عقب‌نشینی ارتش ژاپن دستخوش هرج و مرج و بی‌نظمی شدیدی شده است.

اونودا دستور می‌دهد هر ده متری یکی از ستون‌های اسکله دینامیت‌گذاری شود. سرجوخه شیمادا چاشنی‌ها را با سیم به هم متصل می‌کند، اما وسواس زیادی به خرج می‌دهد. سیم‌ها را دو بار اندازه می‌گیرد و بعد می‌برد. چون به منبع تغذیه الکتریکی چندان اعتماد ندارد، برای محکم‌کاری فتیله‌ای

انفجاری هم به آنها وصل می‌کند. شیمادا حین کار چراغ‌قوه‌ای را بین دندان‌هایش گرفته است. یکی از افسران متوجه می‌شود که آنان مشغول چه کاری هستند. به اونودا نزدیک می‌شود و می‌پرسد: «تو داری این اسکله رو دینامیت‌گذاری می‌کنی، درسته؟»

«سروان، این دقیقاً همون کاریه که دارم انجام می‌دم.»

«فوراً این کار رو متوقف کن. این یه دستوره.»

اونودا همچنان کاملاً آرام است. «من دستور ویژه دارم.»

این حرفش باعث خشم افسر دیگر می‌شود. «مگه کوری، مرد؟ نمی‌بینی سربازهای خودمون دارن از این اسکله استفاده می‌کنن؟ فردا صبح نیروهای بیشتری می‌آن. ما حداقل دو روز دیگه با این اسکله کار داریم. توی نواحی مرکزی جزیره واحدهایی مستقرن که ارتباط ما باهاشون قطع شده.»

اونودا لحظه‌ای در فکر فرومی‌رود و بعد می‌گوید: «من تا حدی آزادی عمل دارم و می‌تونم انفجار رو به تعویق بندازم. ولی دشمن تو راهه. به محض این که نیروهای ما جزیره رو تخلیه کامل کنن، اسکله رو منفجر می‌کنم.»

سپیده‌دم اونودا کامیون را جایی حوالی تیلیک پارک می‌کند. از میان خرت‌وپرت‌های رهاشده تمام چیزهایی را که لازم دارد جمع‌آوری می‌کند: جعبه‌های پر از گلوله، نارنجک‌های دستی، گونی‌های برنج و آشپزخانه‌ای صحرایی. کنارشان چادری بزرگ است که روزنه‌های هواکشش را باز گذاشته‌اند. اونودا سربازانی را می‌بیند که روی تخت‌های تاشوی ساده دراز کشیده‌اند. تازه می‌فهمد این‌جا بیمارستانی صحرایی است. مردی زخمی به‌زحمت سرش را بلند می‌کند و از اونودا مواد منفجره می‌خواهد. بسیاری از این مردان زخم‌های عمیقی دارند و ترجیح می‌دهند خودشان را بکشند تا این‌که به دست نیروهای دشمن بیفتند.

اونودا می‌پرسد: «شما جزیره رو تخلیه نمی‌کنین؟ کی قراره شما رو ببره؟»

مرد زخمی می‌گوید: «هیچ کس.»

«هیچ کس؟»

«ما این‌جا رها شدیم. دیروز دو تا کمک‌پرستار اومدن، اما به‌محض تاریک‌شدن هوا رفتن. اون‌ها گفتن باید برگردن و به چند مجروح توی تیلیک رسیدگی کنن. اما ما می‌دونیم که هفته‌هاست جنگی حوالی تیلیک وجود نداشته.» سرباز با وجود زخم عمیقی که دارد روی تخت می‌نشیند. ادامه می‌دهد: «من

بلدم چطور بمب رو منفجر کنم.»

اونودا فوراً جواب می‌دهد: «باشه. یه کم مواد منفجره در اختیارتون می‌ذارم. فکر می‌کنی بتونی از نارنجک دستی استفاده کنی؟»

سرباز به او اطمینان خاطر می‌دهد: «بذارش کنار تخت من. می‌گیرمش توی دستم و ضامن رو می‌کشم.»

از این‌جا به بعد خاطرات اونودا مبهم‌اند. فقط به‌وضوح به خاطر می‌آورد که نتوانسته بود فرودگاه صحرایی لوبانگ را منفجر کند. واحدهای دیگر با او همکاری نمی‌کنند، هیچ سربازی از او حمایت نمی‌کند، هیچ‌کس از او دستور نمی‌پذیرد. واحد ردیابی، واحد پدافند هوایی، کارکنان زمینی فرودگاه، جوخه‌ای که مسئول بخش ناوبری است و اکنون فرماندهی ندارد، هیچ‌کدام به اونودا گوش نمی‌دهند. اونودا تصمیم می‌گیرد کاری کند که دشمن خودش فرودگاه را نابود کند. چند نفر از کارکنان فرودگاه با اکراه راضی می‌شوند به او کمک کنند. آن‌ها دو هواپیمای جنگنده را که قبلاً دشمن بمبارانشان کرده کشان‌کشان به وسط باند پرواز می‌آورند و با خام‌دستی ظاهرشان را تروتمیز می‌کنند تا شبیه هواپیماهای آماده پرواز به نظر برسند.

اونودا می‌گوید: «فرماندهان ما باید از خیلی وقت پیش چنین استراتژی‌هایی رو پیاده می‌کردن.»

ستوان هایاکاوا، که چنین مبارزه‌ای را پست و بی‌ارزش می‌داند، می‌گوید: «من به افتخار امپراتورمون مبارزه می‌کنم؛ اون هم یه مبارزه شرافتمندانه.»

اونودا می‌پرسد: «چطور این کار رو انجام می‌دی؟» اما هایاکاوا بزدل‌هایی همچون اونودا را لایق جواب‌دادن نمی‌بیند. در سال‌های طولانی پیش رو، اونودا بارها و بارها به شیوه تدافعی حیوانات در طبیعت و این‌که چگونه خود را نامرئی می‌کنند می‌اندیشد: پروانه‌هایی که بال‌هایشان با الگوی پوست درختان یکسان است؛ ماهی‌هایی که رنگ فلس‌هایشان مشابه سنگ‌ریزه‌های کف رودخانه است؛ حشراتی که شبیه برگ‌های سبز درختان‌اند؛ عنکبوت‌هایی که همچون نوازندگانی شیطانی تارهای خود را به ارتعاش درمی‌آورند (این کار باعث می‌شود تارهای عنکبوت رقیب طوری به ارتعاش دربیاید که گویی حشره‌ای در آن به دام افتاده است. عنکبوت ملکه که به شدت کنجکاو می‌شود، از مخفیگاه خود بیرون می‌آید و به قتل می‌رسد)؛ یا مارهای زنگی که با صدای زنگشان حواس خرگوش‌ها را از خطر مرگ‌باری که در حال نزدیک‌شدن است پرت می‌کنند. گونه‌ای ماهی در عمق اقیانوس وجود دارد که نوری از خود ساطع می‌کند و باعث می‌شود ماهی‌های کوچک‌تر فریب بخورند و به منبع نور نزدیک بشوند و آن‌گاه او آن‌ها را شکار کند. چنین موجوداتی چگونه از خود دفاع می‌کنند؟ خودشان را به موش‌مردگی می‌زنند؛ درست مثل سوسکی که به پشت افتاده است. برخی دیگر همچون انواع کاکتوس‌ها یا درختان لیلکی با خارهایشان از خود دفاع می‌کنند. یا جانورانی همچون تشی و جوجه تیغی، یا خارماهیان که علاوه بر داشتن تیغ، آن‌قدر خودشان را باد می‌کنند که بلعیدنشان برای جانور شکارچی ناممکن شود. زنبورها، مارها و برخی گونه‌های گزنه از زهر برای دفاع از خود استفاده می‌کنند. مارماهی‌ها با شوک الکتریکی، راسوها با ترشحات بدبو و اختاپوس‌ها با شلیک لکه بزرگی از جوهر از دست شکارچیان خود فرار می‌کنند. گمراه‌سازی، فریب، نامرئی‌شدن؛ تمام این‌ها تاکتیک‌هایی‌اند که اونودا می‌خواهد آن‌ها را از طبیعت بیاموزد؛ چه به نظر برخی شرافتمندانه باشد چه نباشد. برای اونودا، تنها معیار انتخاب تاکتیک

جنگی اثربخشی و رسیدن به هدف است. او ترجیح می‌دهد، به جای نبرد مستقیم با پرچم‌های در حال اهتزاز، نامرئی بشود؛ خودش را به شبی ناملموس بدل کند، به تندبادی گریزان و مرگ‌بار، به موجودی که فقط شایعات و گزارش‌ها وجودش را تصدیق می‌کنند. با حضور اونودا، بیشه به چیزی فراتر از آنچه هست تبدیل می‌شود؛ به چشم‌اندازی که سایه‌ای از مرگ همواره بر آن افتاده است.

اونودا و شیمادا برای آخرین بار کامیون را به‌سوی بیمارستان صحرایی می‌رانند. وضعیت همچون قبل آسفبار است. سرباز زخمی که نارنجک دستی را از اونودا گرفته بود بیهوش است. سربازان دیگر در سکوت آن دو را نظاره می‌کنند. اونودا و شیمادا کوله‌پشتی‌های سنگین را روی دوششان می‌اندازند و سلاح‌هایشان را برمی‌دارند. شمشیر آویزان از کمر بند نظامی اونودا میراث خاندان او از قرن هفدهم است. تاکنون اونودا به هر جا اعزام شده شمشیر را با خود برده و از آن به‌خوبی محافظت کرده است. دو سرباز به هم‌زمان مجروح‌شان احترام نظامی می‌کنند و در سکوت قدم درون بیشه‌زار انبوهی می‌گذارند که از این نقطه آغاز می‌شود.

لوبانگ، جنگل

واپسین روزهای ژانویه ۱۹۴۵

اونودا و شیمادا خودشان را با پارچه کرباسی آغشته به خاک به خوبی استتار کرده‌اند. آنان روی سراسیمگی پوشیده از انبوه گیاهان قوز کرده‌اند. شب‌هنگام است و از دوردست صدای مهیب خمپاره‌ها شنیده می‌شود. موج انفجارهای گاه‌وبیگاه به جایی که آن دو نفر ایستاده‌اند نیز می‌رسد؛ درست مثل امواج دریا که روی سنگ‌ریزه‌های ساحل آوار می‌شوند. دسته‌دسته تیر رسام آسمان سیاه شب را با خطوط روشن نقاشی می‌کنند. شعله عظیمی مانند اژدهای هولناکی که از دهانش آتش پرتاب می‌کند زبانه می‌کشد. اونودا با دقت شاخه خیزی را از مقابل صورت خود کنار می‌زند. «همون‌طور که پیش‌بینی کرده بودیم، به تیلیک حمله شده.»

شیمادا می‌خواهد چیزی بگوید، اما در گفتن آن تردید می‌کند. هرچند آنچه می‌خواهد بگوید حقیقت است؛ حتی اگر هنوز بتواند تغییر کند. «ما موفق نشدیم اسکله رو منفجر کنیم.»

اونودا لختی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: «عمیقاً احساس شرمندگی می‌کنم. اما هیچ‌چیز نمی‌تونه حقیقت رو عوض کنه.»

شیمادا سعی می‌کند حرف تسلی‌بخشی بزند. «این حمله خیلی گسترده‌تر از چیزیه که انتظارش رو داشتیم. حتی اگه ما اسکله رو منفجر می‌کردیم و تا پای جون دفاع می‌کردیم، اون‌ها باز هم این‌جا رو اشغال می‌کردن.»

روز بعد، اونودا و شیمادا از قلعه دوقلو بالا می‌روند. کرانه محو اقیانوس آن پایین سمت چپشان دیده می‌شود. سربازان ژاپنی این بالا سنگری حفر کرده‌اند که برای محافظت از دوازده سرباز یا حتی بیشتر کافی است. چند سرباز با بی‌تفاوتی داخل سنگر دراز کشیده‌اند. آنان سرخورده و درمانده به نظر می‌رسند. کمی آن‌طرف‌تر چادری برپا شده است، اما کسی داخلش نیست. جعبه‌های مهمات اطراف سنگر پراکنده شده‌اند. یک گونی پاره‌شده برنج گوشه‌ای افتاده است. لوازم آشپزی بدون نظم یا دلیل خاصی این‌جا و آن‌جا رها شده‌اند.

اونودا می‌پرسد: «مسئول این واحد کیه؟»

یکی از سربازان پاسخ می‌دهد: «ما رو به حال خودمون رها کردن. من دارم از این‌جا می‌رم.» او از جایش برمی‌خیزد و مشغول بالآمدن از دیوار سنگر می‌شود.

او نیز نقشه‌ای دارد. تصمیم گرفته به جنوب برود؛ به روستای لوک که انتهای دیگر جزیره است. از بالای کوه تحرکات زیادی در دریا دیده می‌شود؛

مخصوصاً در سمت شرق و خلیج مانیل.

دشمن حمله‌ای مقتدرانه به تیلیک کرده، اما به نظر می‌رسد آن‌ها فقط به بخش شمالی جزیره - یعنی شهرهای لوبانگ و تیلیک - علاقه دارند. اونودا شخصاً عقیده دارد که دیر یا زود کل جزیره به تسخیر دشمن در خواهد آمد. اما سرباز از سنگر بیرون می‌آید و به طرف جنوب به راه می‌افتد. دو سرباز دیگر هم از سنگر گل‌آلود بیرون می‌آیند و دنبال او روانه می‌شوند. کاری از دست اونودا برنمی‌آید. سربازان از او سرپیچی کرده‌اند و دور می‌شوند. مردان باقی‌مانده آن پایین داخل سنگر قوز کرده‌اند و از تماس چشمی با اونودا اجتناب می‌کنند. آن‌ها چطور می‌خواهند در برابر دشمن مقاومت کنند؟ اونودا این را از سربازانی که داخل سنگر دراز کشیده‌اند می‌پرسد. قرار است ارتش بزرگی از سربازان امریکایی با توپ و خمپاره‌انداز و مسلسل از راه برسند؛ به‌علاوه، نیروی هوایی آنان نیز به‌زودی آسمان را به تسخیر خود درمی‌آورد. یکی از سربازان برمی‌گردد تا به اونودا نگاه کند. «نه‌خیر، قربان شما اشتباه می‌کنید؛ نیروهای هوایی ارتش امپراتوری به‌زودی خودشون رو برای نجات ما می‌رسونن.»

اونودا به‌اندازه‌ی کافی مزخرفات آنان را دیده و شنیده است. شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد و با آن به طرف بیشه‌زار اشاره می‌کند. «دنبال من بیاین. این تنها شانس شما برای مقاومتته. هیچ‌کس قرار نیست بیاد این بالا و شما رو نجات بده؛ همین‌طور جنوب جزیره، اون‌جا هم کسی منتظر شما نیست.»

اونودا به‌سوی جنگل رهسپار می‌شود. جز شیمادا کسی دنبال او نمی‌آید. لحظاتی صدای خش‌خش برگ‌ها به گوش می‌رسد و بعد دیوار سبز بیشه آن دو را در خود فرومی‌بلعد.

لوبانگ

فوریه ۱۹۴۵

زمان؛ زمان و جنگل. جنگل با زمان بیگانه است. اینان همچون خواهر و برادری هستند که سال‌هاست با یکدیگر قهرند. تنها ارتباط آن‌ها (اگر ارتباطی وجود داشته باشد) تحقیرکردن یکدیگر است. روزها شتاب‌زده در پی شب‌ها می‌آیند؛ اما در جنگل تغییر فصل‌ها را نمی‌شود دید. فقط در بعضی از ماه‌ها باران بیشتری می‌بارد و در بعضی ماه‌ها اندکی کمتر. تنها یک اصل ثابت و تغییرناپذیر در جنگل وجود دارد: تمام موجودات سعی می‌کنند موجودات دیگر را برای دریافت بیشتر نور خورشید خفه کنند. شب‌های بیشه‌زار قیرگون‌اند و هیچ‌چیز - حتی تاریکی - حضور خفه‌کننده و تحمل‌ناپذیر جنگل را عوض نمی‌کند. آواز پرندگان و جیغ ممتد جیرجیرک‌ها چنان درهم می‌آمیزند که گویی لوکوموتیوران ترمز اضطراری قطار بزرگی را می‌کشد و اصطکاک چرخ قطار با ریل صدایی ناهنجار تولید می‌کند؛ صدایی که ساعت‌ها و ساعت‌ها بدون وقفه ادامه می‌یابد. بعد گویی با حرکت چوبِ شب‌چی که این ارکستر را رهبری می‌کند همه به یک‌باره ساکت می‌شوند. گروه‌گر جنگل نفسشان را فرومی‌دهند و حبس می‌کنند. اونودا و شیمادا هم‌زمان سرهایشان را می‌دزدند. پرنده‌ها نیز از آوازخواندن باز می‌ایستند. این یک هشدار است؟ آیا خطری در حال نزدیک شدن است؟ هیچ‌چیز در جنگل تکان نمی‌خورد. بعد جیرجیرک‌ها به یک‌باره حتی بلندتر از قبل آوازشان را از سر می‌گیرند؛ گویی فقط با کسری از ثانیه اختلاف هماهنگ شده‌اند.

شیمادا کمی جرئت به خرج می‌دهد و زمزمه می‌کند: «من می‌دونم انبار برنج کجاست.»

اونودا آرام می‌گوید: «بالای کوه مار.»

«نه. فاصله زیادی با این جا نداره؛ روی تپه شماره پانصد. امیدوارم اون جا هنوز برنجی برای خوردن باقی مونده باشه.» شیمادا جای دقیق انبار را می‌داند.

تپه شماره پانصد مناسب‌ترین نقطه برای دیده‌بانی است. آن جا نه تنها یکی از مرتفع‌ترین نقاط لوبانگ محسوب می‌شود، بلکه برخلاف ارتفاعات دیگر پوشش گیاهی متراکمی ندارد. این تپه گرد و برآمده از دور شبیه سری طاس است. فقط علف‌هایی تا ارتفاع زانو این جا می‌رویند. از بالای تپه تمام قسمت شمالی و غربی جزیره را به خوبی می‌توان مشاهده کرد. اونودا و شیمادا مدتی طولانی بی‌حرکت در حاشیه جنگل صبر می‌کنند. آن پایین چیزی تکان می‌خورد. صدایی می‌آید. آن دو بدن خود را به شدت منقبض کرده‌اند. چنین صبر و طاقتی فقط در حیوانات وحشی دیده می‌شود. برای یک پلنگ داشتن چنین صبری هنگام شکار کاملاً طبیعی است. اونودا نیز اکنون به یک حیوان تبدیل شده است؛ حیوانی خال‌دار. با دوربین شکاری‌اش جنگل را از نظر می‌گذراند، بدون این که احساسی در صورتش نمایان شود.

آهسته دوربین را به دست شیمادا می‌دهد؛ گویی هر حرکت کوچک دستش دقیقه‌ها یا شاید هفته‌ها طول می‌کشد. انگار دستی که به طرف شیمادا دراز می‌شود شاخه درختی است که برای رشد کردن به زمان نیاز دارد. یا شاید فقط چند ثانیه است؛ چند ثانیه‌ای که چنان عمیق و شدید احساس می‌شود که

گویی ماه‌ها به طول انجامیده است.

در زمین‌های هموار شمال جزیره، محصولات کشاورزی کشت می‌شوند: برنج، نخل‌های نارگیل. چند دهکدهٔ کوچک وجود دارند که هرکدام از پنج یا شش کلبه تشکیل شده‌اند. این کلبه‌ها اسکلت چوبی دارند و سقفشان با برگ‌های نخل پوشانده شده است. از دوردست پیاپی صدای انفجار به گوش می‌رسد. خط ساحلی شمالی پوشیده از مهٔ رقیق است و لایه‌ای غلیظ‌تر و تاریک‌تر از مهٔ بالای آن شناور شده است.

شیمادا از این بالا متوجه آتش‌سوزی در فرودگاه صحرایی می‌شود. دوربین دوچشمی را به اونودا برمی‌گرداند. از این لحظه به بعد، آن دو فقط به زمزمه با یکدیگر سخن می‌گویند.

چهرهٔ اونودا احساس خاصی بروز نمی‌دهد. زمزمه‌کنان می‌گوید: «امریکایی‌ها باند پرواز رو بمباران کردن؛ درحالی‌که به‌راحتی می‌تونستن از اون برای فرود هواپیماهای خودشون استفاده کنن. ما موفق شدیم اون‌ها رو فریب بدیم. این اولین پیروزی ماست.»

دو سرباز که اکنون دل و جرئت بیشتری یافته‌اند، مخفیگاه خود را ترک می‌کنند. اونودا در حاشیه جنگل می‌ماند و شیمادا را، که با احتیاط در فضای باز در حرکت است، پشتیبانی می‌کند. شیمادا دستش را به طرف تلی از برگ‌های خشکیده نخل دراز می‌کند و یکی یکی آن‌ها را کنار می‌زند. از زیر برگ‌ها سطل‌هایی فلزی نمایان می‌شوند که همه خالی‌اند. همه جز آخری؛ این یکی پر از برنج است. تعدادی جعبه چوبی نیز آن‌جا پنهان شده‌اند که از فراوانی مهمات در مرز انفجارند: چند هزار فشنگ؛ تسمه مسلسل. دو سرباز به دقت موجودی‌شان را کامل می‌کنند. اونودا چند دانه برنج را کف دستش می‌گذارد و زیر نور آفتاب آن‌ها را واریسی می‌کند. نشانی از رطوبت و کپک‌زدگی در آن‌ها دیده نمی‌شود. درختان اطرافشان به آرامی می‌لرزند. دستان اونودا نیز می‌لرزند. لرزش نه به آن معنای متداول؛ این نوعی ارتعاش غیرارادی است، درست مثل وقتی که اسب‌ها برای محافظت در برابر حشرات پوستشان را منقبض می‌کنند. باد دانه‌های برنج را می‌برد؛ گویی با اراده خودشان پرواز می‌کنند. بعد موج انفجاری می‌آید. در کسری از ثانیه از شدت انفجار در دوردست‌ها طوفانی مهیب ایجاد می‌شود. اونودا ناگهان متوجه می‌شود که بیمارستان صحرایی را منفجر کرده‌اند. بدون شک این مردان مجروح بودند که دست به خودکشی زده بودند. اونودا و شیمادا رو به محل انفجار تعظیم رسمی می‌کنند و مدتی طولانی در همان حالت می‌مانند.

بعد از آن، دو سرباز به راه می‌افتند؛ به سوی دهه‌هایی که انتظارشان را می‌کشد. آنان اغلب عقب‌عقب راه می‌روند تا ردپایشان مسیر اشتباه را به دشمن نشان دهد. اونودا و شیمادا با دو سرباز ژاپنی دیگر برخورد می‌کنند. آن‌ها روی زمین دراز کشیده‌اند و آماده شلیک‌اند. اونودا و شیمادا فوراً آن‌ها را پوشش می‌دهند. یکی از سربازان که انتظار پشتیبانی را دارد فوراً از جایش می‌جهد. بلافاصله از سمت دیگر رگباری از گلوله به طرف او شلیک می‌شود. سرباز به زمین می‌افتد و احتمالاً می‌میرد. سرباز دوم نیز همان اشتباه را می‌کند و در مسیری زیگزاگی به طرف اونودا می‌دود که در حال شلیک به طرف سنگر دشمن

است. معجزه‌ای رخ می‌دهد و سرباز دوم گلوله نمی‌خورد. داخل گودال کوچکی در حاشیه جنگل بین اونودا و شیمادا فرود می‌آید. صدای حرف‌زدن امریکایی‌ها به گوش می‌رسد. ظاهراً دارند عقب‌نشینی می‌کنند، چراکه جنگل برای آنان زیادی خطرناک است. اونودا اجازه نمی‌دهد سرباز تازه‌وارد برود و وضعیت هم‌رزمش را بررسی کند. حتی اگر زنده می‌ماند، حمل سربازی تا آن حد مجروح فقط برایشان دردسر درست می‌کرد.

اونودا می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

«سرباز کوزوکا^{۱۴}».

«اونی که اون‌جا افتاده کیه؟»

«سرباز موراناکا^{۱۵}».

«این‌جا من دستور می‌دم. اگه زنده باشه می‌آرمش. من رو پوشش بدین.» اونودا کوله‌پشتی‌اش را باز می‌کند و شمشیرش را بیرون می‌کشد. همچون یک سامورایی خشمگین روی پاهایش می‌پرد و به‌سوی دشمن که اکنون کمینگاهش را ترک کرده یورش می‌برد. اونودا مرد زخمی را پیدا می‌کند که به شکم روی زمین افتاده است. او را برمی‌گرداند. او مُرده است.

شب می‌شود. سربازان (که اکنون سه نفر هستند) در فضایی خالی میان درختان انبوه بیشه‌زار آتشی روشن می‌کنند. اونودا پریشان و غرق در اندیشه است. «حمله من با شمشیر فقط یه نمایش بود. داشتم نقش یه سامورایی رو بازی می‌کردم که توی یه فیلم دیده بودم. اون کار خطایی نابخشودنی بود. جنگ الان شکل متفاوتی به خودش گرفته. حرکتهای قهرمانانه دیگه جایی ندارن. وظیفه ما اینه که مخفی بمونیم و دشمن رو فریب بدیم. باید آمادگی این رو داشته باشیم که در صورت لزوم کارهای به ظاهر غیرشرافتمندانه انجام بدیم، اما از شرافت راستین یه جنگجو توی قلب‌هامون پاسداری کنیم.»

سربازها کمی برنج بار گذاشته بودند. در سکوت مشغول خوردن می‌شوند. بعد کوزوکا به آنها می‌گوید که عضو کارکنان زمینی فرودگاه صحرایی بوده است. آنان ابتدا هفت نفر بودند. بعد چهار نفر دیگه هم به آنها ملحق شدند که چند ساعت بعد ترکشان کردند. آنان فرماندهی نداشتند که رهبری‌شان کند. اونودا می‌پرسد: «چطوری بهتون حمله کردن؟» کوزوکا می‌گوید هیچ‌کس انتظار نداشت دشمن از جنوب به آنها نزدیک شود. لابد از ساحل شرقی وارد جزیره شده بودند. کوزوکا و هم‌رزمانش کاملاً احساس امنیت می‌کردند تا این‌که ناگهان به رویشان آتش گشوده شده بود. فقط او و موراکانا توانسته بودند فرار کنند و خودشان را به ارتفاعات برسانند.

اونودا می‌پرسد: «چه کسانی کشته شدن؟ من می‌شناسمشون؟»

«ایتو، سوهیرو، کازائی.»

اونودا می گوید: «کازائی رو می شناختم.»

«گلوله به سر کازائی برخورد کرد. بعدش نوبت اوزاکی بود. موراناکا رو هم که دیدین چطور کُشته شد. ما با هم مدرسه رفته بودیم.»

مدتی سکوت برقرار می شود. کوزوکا به قدری گرسنه است که ناخن هایش را کف قابلمه خالی برنج می کشد. او آخرین بار سه روز پیش - قبل از این که فرودگاه صحرایی به اشغال دشمنان دربیاید - غذا خورده. اونودا که از دور شاهد آتش سوزی بود، می پرسد: «اون جا چه اتفاقی افتاد؟»

«جنگنده های امریکایی یه حمله غافل گیرانه انجام دادن و هواپیماهای جعلی روی باند پرواز رو نابود کردن.»

اونودا می گوید: «من اون ها رو گذاشته بودم اون جا.»

«پس این تو بودی که دشمن رو گمراه کردی.»

اونودا لبخند نمی زند. «امریکایی ها به دست خودشون جایی رو منفجر کردن که می تونست نقطه فرود بعدی شون باشه.»

کوزوکا مردد است ادامه بدهد یا نه. با اکراه می گوید: «اون ها باند پرواز رو منفجر نکردن.»

«منظورت چیه؟»

«اون‌ها هیچ بمبی ننداختن. سطح باند پرواز هیچ آسیبی ندیده.»

«اوه!»

«اون‌ها فقط با مسلسل پشت‌سرهم به هواپیماها شلیک کردن تا این‌که آتش گرفتن. ولی باند پرواز تقریباً دست‌نخورده باقی مونده.»

اونودا ساکت است. بعد از مدتی چشم‌درچشم هم‌رزم جدیدش می‌دوزد. «من بی‌آبرو شدم. اول اسکلهٔ تیلیک که هنوز دست‌نخورده مونده و بعد باند پرواز. از این به بعد شعارمون اینه: به دشمن حمله کن، بهش آسیب بزن، به‌سرعت عقب‌نشینی کن.»

کوزوکا به اتحاد کوچک آن‌ها ملحق می‌شود. اکنون آن‌ها دسته‌ای سه‌نفره هستند.

«همهٔ افرادی که توی لوبانگ بودن می‌دونستن تو وظیفه داری اسکلهٔ تیلیک رو منفجر کنی؛ همه جز چند تا از افسران ارشد. ما هنوز هم می‌تونیم مأموریت‌های زیادی انجام بدیم. ما سه نفر می‌تونیم با روش‌های مختلف با دشمن مقابله کنیم. اون‌ها هرگز ما رو پیدا نمی‌کنن. گشت‌های امریکایی سروصدای زیادی دارن، ولی از جنگل می‌ترسن.»

شب شده است. سربازان چادری میان بیشه‌زار انبوه برپا کرده‌اند و کوزوکا خروپف نامنظمی می‌کند. اونودا آرام به‌طرف شیمادا می‌رود که بیرون چادر کشیک می‌دهد. آن‌ها درباره‌ی این‌که سرباز تازه‌وارد را پیش خودشان نگه دارند یا نه بحث مختصری می‌کنند. هر دو تأیید می‌کنند که تازه‌وارد متحد قدرتمندی است؛ ضمناً درحال حاضر نه گردانی دارد و نه مأموریت خاصی. اونودا دوست دارد به او فرصتی بدهد تا ارزش خودش را ثابت کند. صبح روز بعد کوزوکا ناپدید می‌شود. اما وقتی اونودا آرام از شیمادا می‌پرسد که او کجاست، هر دو صدای کوزوکا را می‌شنوند. او همین نزدیکی‌ها درحال کشیک‌دادن است و چنان خودش را با لایه‌ی ضخیمی از برگ‌ها استتار کرده که بخشی از جنگل شده است. همچنین منبع آب شیرینی پیدا کرده که فقط چند دقیقه از محل اختفای فعلی‌شان فاصله دارد. او ماهیتابه‌ای پر از آب را که رویش را با برگ درخت موز پوشانده روی آتش گذاشته است. وقتی اعضای پادگان سوار هواپیما شده بودند تا به خانه برگردند، تقریباً همگی به‌خاطر نوشیدن آب چشمه‌ها دچار اسهال شده بودند. در تمام سال‌های پیش رو، مبارزه برای سالم‌ماندن مهم‌ترین جبهه‌ی جنگ آنان باقی می‌ماند. غیر از زمان‌هایی که اندکی آب باران جمع‌شده روی برگ‌های پهن پیدا می‌کنند، همیشه آب را می‌جوشانند.

لوبانگ، حوالی تیلیک

اواخر فوریه ۱۹۴۵

این جا زمانی محل همان بیمارستان صحرایی موقت بود. اونودا و دو هم‌رزمش با احتیاط منطقه را بررسی می‌کنند. روستای تیلیک که به اشغال دشمن درآمده است چندان دور نیست. هیچ نشانه‌ای از بیمارستانی که کمی قبل این جا قرار داشت مشاهده نمی‌شود.

اونودا بالای درختی بلند چیز عجیبی می‌بیند: لنگه چکمه‌ای که بندهایش به شاخه‌ای گره خورده و از درخت آویزان است. این یکی از چکمه‌های ارتش ژاپن است. سربازها وقتی سنگر خود را ترک می‌کنند و نزدیک‌تر می‌شوند، منظره‌ای را می‌بینند که خون را در رگ‌هایشان منجمد می‌کند. مقابل آن‌ها روی زمین یک جعبه مهمات خالی قرار دارد و مقداری آب ته آن جمع شده است. هیچ چیز باقی نمانده؛ نه چادری، نه جسدی، نه حتی تکه‌های بدن سربازان. گویی همه چیز بر اثر گرمای شدید انفجار به آبی تبخیر شده و از عالم مادی رخت بر بسته است. سه سرباز در سکوت احترام نظامی به جا می‌آورند.

اونودا می‌داند برای بقا مجبورند هرازگاهی از جنگل بیرون بروند و آذوقه تهیه کنند. جنگل به آن‌ها چیزی نمی‌دهد. این نیاز به غذا آن‌ها را آسیب‌پذیر می‌کند. حمله آن‌ها باید حساب‌شده و سریع باشد و فقط بعد از زیر نظر گرفتن طولانی‌مدت محل صورت پذیرد. آن‌ها در دشت در معرض دید دشمن‌اند؛ فقط در تاریکی شب یا هنگام بارش باران‌های سیل‌آسا امنیتی نسبی دارند. شبی دزدانه وارد نخلستانی می‌شوند و از دیدن دختر بچه‌ای که با توله‌سگش در حال قدم‌زدن است غافل‌گیر می‌شوند.

دخترک زیر لب آوازی را زمزمه می‌کند و آن‌ها را نمی‌بیند، اما توله‌سگ متوقف می‌شود و به سمت اونودا پارس می‌کند.

باین‌حال، وقتی دخترک برای فرار از بارانی که دارد شدت می‌گیرد شروع به دویدن می‌کند، توله‌سگ نیز دنبال او روانه می‌شود.

سه سرباز مشغول جمع‌کردن نارگیل‌هایی می‌شوند که روی زمین افتاده‌اند. نارگیل‌ها هنوز درون پوسته ضخیم سبزشان هستند. شب در پناهگاه، سربازها سعی می‌کنند پوسته سخت نارگیل را جدا کنند. کوزوکا چاقویش را بیرون می‌کشد. اونودا با سرنیزه تفنگش مشغول کندن پوست نارگیل می‌شود. متأسفانه در دانشکده نظامی از آموزش چنین ضروریاتی غفلت شده بود. باز هم شیمادا است که راه‌حلی برای این مشکل می‌یابد. او نارگیل را روی سنگی صاف می‌گذارد و با سنگ بزرگی بر سر آن می‌کوبد. پوسته ضخیم سبزرنگ یک‌جا کنده می‌شود. سپس شیمادا تارهای متراکم سبز را با چاقو به راحتی از

هسته جدا می کند.

اونودا می گوید: «البته؛ باز هم پسر مزرعه حلال مشکلات می شه.»

شیمادا جواب می دهد: «به هیچ عنوان. این فقط از هوش سرشار من بود. ما توی مزرعه مون نارگیل پرورش نمی دادیم.»

احتمالاً این اولین گفت و گوی طنزآمیز و سبک سرانه آنها باشد. سنگینی دهه های پیش رو شیرینی چنین لحظاتی را به کامشان زهر خواهد کرد؛ از جمله این یکی را. صدایی به گوش می رسد. سربازها سر جایشان میخکوب می شوند. کوزوکا گوشش را لمس می کند و با سرش به سمتی اشاره می کند. اونودا با احتیاط اسلحه اش را برمی دارد. صدای شخصی است که دارد به آنها نزدیک می شود؟ اکنون دیگر هیچ چیز تکان نمی خورد؛ فقط آب باران است که از برگ درختان فرومی چکد.

اونودا بدون این که لب هایش را تکان دهد، با زمزمه ای که به سختی شنیده می شود، به کوزوکا می گوید: «من رو پوشش بده.» سپس از جا می جهد و یورش می برد. آن پایین بوته ها تکانی می خورند و بعد صدای فریادی به زبان ژاپنی شنیده می شود.

«من یکی از شمام؛ یه دوست، یه دوست ژاپنی. شما کی هستین؟»

اونودا جواب می‌دهد: «تو اول خودت رو معرفی کن.»

«آکاتسو. سرباز آکاتسو. من از اعضای بازمانده پایگاه هوایی هستم، زیر نظر سرجوخه فوجیتسو خدمت می‌کردم.»

«پس چرا الان با اون‌ها نیستی؟»

شیمادا می‌پرسد: «تفنگت کجاست؟ فقط یه سرباز مسلح به کار ما می‌آد.»

آکاتسو با لحنی عذرخواهانه می‌گوید: «این قدر عجله داشتیم که تفنگم رو جا گذاشتم.»

اونودا او را سرزنش می‌کند: «یه سرباز بدون اسلحه‌ش وجود خارجی نداره. اسلحه باید بخشی از وجودش باشه. من یه تپانچه اضافه توی کوله‌پشتیم دارم، ولی گلوله‌ش کمه.»

به نظر می‌رسد شیمادا رفتار خصمانه‌تری مقابل تازه‌وارد در پیش گرفته است. «چرا به یگان خودت بر نمی‌گردی؟»

«دشمن یگانمون رو قلع و قمع کرد. تنها افرادی که جون سالم به در بردن دیگه توی این جزیره نیستن.» عینکش را برمی‌دارد. «من توی تاریکی نمی‌بینم.»

می‌شه گفت شب‌کورم.» آکاتسو، درحالی‌که عدسی‌های عینکش را با شماق دور گردنش پاک می‌کند، ادامه می‌دهد: «وقتی بارون می‌باره روی عینکم بخار می‌شینه. خواهش می‌کنم اجازه بدین باهاتون پیام.»

اونودا حکم می‌کند: «تا صبح می‌تونی با ما بمونی. صبح تصمیم می‌گیریم باهات چی کار کنیم.»

در آن شب طولانی اونودا و افرادش به داستان آکاتسو گوش فرامی‌دهند. افراد یگانی که آکاتسو در آن خدمت می‌کرد اندوخته غذایی خود را تقریباً تمام کرده بودند و غذای ناچیزی که برایشان باقی مانده بود طی مدت کوتاهی ناپدید شد. آکاتسو به این نتیجه می‌رسد که بعضی از سربازها دستشان کج است. آن‌ها تلاش می‌کنند آکاتسو را مقصر جلوه بدهند و از شر او خلاص شوند؛ چون او از قضایا بو برده بود. دو بار آکاتسو را اخراج می‌کنند، اما او هر بار به یگان بازمی‌گردد، چراکه به‌تنهایی قادر به بقا نیست. سپس روزی تعداد زیادی از سربازان یگان به‌اشتباه وارد محدوده سربازان فیلیپینی می‌شوند. فیلیپینی‌ها بدون معطلی آن‌ها را به گلوله می‌بندند. پنج نفر کشته می‌شوند و بقیه خودشان را تسلیم می‌کنند. از افراد باقی‌مانده، چهل نفر که بنیه قوی‌تری داشتند موفق می‌شوند خودشان را به ناوچه‌ای آبی‌خاکی برسانند. آکاتسو و دو سرباز دیگر که به‌دلایل مشابه از جانب یگان تحریم شده بودند زنده می‌مانند، اما همان دو سرباز نیز شب بعد آکاتسو را رها می‌کنند. دشمن تلاش کرده بود معدود سربازان باقی‌مانده در جزیره را وادار به تسلیم کند؛ آن‌ها با بلندگو به زبان ژاپنی نام محلی را اعلام کرده بودند که سربازان می‌توانند آن‌جا در امنیت خودشان را تسلیم کنند، اما آکاتسو نتوانسته بود آن محل

را پیدا کند.

اونودا می‌پرسد: «سرباز آکاتسو، به من بگو شمال کدوم طرفه.»

آکاتسو با سرگشتگی به اطراف نگاه می‌کند. او هیچ ذهنیتی در این باره ندارد.

اونودا می‌پرسد: «سرباز کوزوکا، شمال کدوم طرفه؟» کوزوکا فوراً با سرش به‌جانب شمال اشاره می‌کند. شیمادا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. اونودا تپانچه‌اش را از داخل کوله‌پشتی برمی‌دارد و به آکاتسو می‌دهد. «بلدی از این استفاده کنی؟»

آکاتسو با کم‌رویی می‌گوید: «بله. نه زیاد، کمی.»

اونودا می‌گوید: «پس باید بهت آموزش بدم.» به این ترتیب آکاتسو موقتاً وارد گروه آنان می‌شود.

پس از گذراندن شبی سخت داخل چادری که برای چهار مرد تنگ و کوچک است، اونودا تصمیم می‌گیرد کلاً از شر چادر خلاص شود. اولاً که حمل چادر

باری اضافی بر دوششان می‌گذارد، دوم این‌که شناسایی آنان را برای دشمن آسان می‌کند. از این به بعد آن‌ها بیش از یک روز در محلی ثابت اتراق نمی‌کنند. زین‌پس اونودا در حرکت دائمی است؛ گاهی حتی در طول شب نیز جایشان را تغییر می‌دهند. آکاتسو به‌سختی می‌تواند پابه‌پای آنان حرکت کند و اغلب از گروه عقب می‌ماند. او از اونودا عذرخواهی می‌کند. «ستوان، من تمام تلاشم رو می‌کنم، اما قبل از این هرگز توی جنگل زندگی نکرده بودم.»

اونودا به او یادآوری می‌کند: «هیچ‌کدوم از ما قبلاً توی جنگل زندگی نکرده بودیم.» بااین‌حال دلش کمی برای آکاتسو می‌سوزد. پاهای آکاتسو خون‌ریزی می‌کنند، چون پوتین‌هایش اندازه نیستند و پایش را می‌زنند.

آکاتسو با لحنی اندوهناک می‌گوید: «این‌جا جهنمه؛ یه جهنم سبز.»

اونودا جواب می‌دهد: «نه؛ این‌جا فقط یه جنگل گرمسیره.»

لوبانگ، چشم انداز لوک

اکتبر ۱۹۴۵

در این قسمت از جزیره، خاکریزی با شیب تند شروع می شود و جنگل آرام آرام رو به تحلیل می گذارد. دشت لوک از این جا تا ساحل جنوبی گسترده شده است. نخلستان های نارگیل و شالیزارهای برنج زیادی در این ناحیه وجود دارند. یکی از شالیزارها از بقیه کمی فاصله دارد و از سیستم آبیاری یکسانی استفاده نمی کند. زنی با روسری سفید صاحب این مزرعه است. آبادی کوچک لوک در مه فرورفته و بر پهنه فراخ ساحل ماسه ای به سختی می شود مشاهده اش کرد. ارتباط جاده ای آشکاری بین این جا و شمال جزیره وجود ندارد. در خلیج نیز هیچ کشتی لنگر انداخته ای دیده نمی شود. گویی امریکایی ها هرگز به این جا قدم نگذاشته اند. در دوردست ها دو جزیره گولو و آمبیل را در شرق می توان دید. هیچ کدام از این جزایر کاربرد نظامی ندارند؛ همان گونه که لوبانگ قبلاً بلا استفاده بود و امروز نیز دوباره چنین است. فقط احتمال حمله دشمن بود که باعث می شد لوبانگ چنین کارکرد استراتژیکی را در قالب یک جزیره پیدا کند. تسخیر شدن این جزیره توسط ارواح سرگردان نیز بر سختی کار می افزود. اونودا و افرادش اطراف را با دقت زیر نظر گرفته اند.

بادی درون بیشه‌زار می‌پیچد و تارهای عنکبوت را از جا می‌کند و با خود می‌برد. همراه آن، ماه‌ها نیز چون برق و باد سپری می‌شوند، بدون این‌که چیزی آن‌ها را نگه دارد؛ نه شاخه‌لرزانی، نه باران ملایمی. هیچ اتفاقی نمی‌افتد؛ فقط نفسی می‌آید و نفسی می‌رود.

ماه‌ها بعد: همان افراد دوباره در همان مکان جمع شده‌اند و در سکوت، دشت گسترده‌ی مقابلشان را زیر نظر گرفته‌اند. اونودا و سه سربازش تغییر کرده‌اند: آن‌ها در استتار کردن حرفه‌ای‌تر شده‌اند. لباس‌ها، تجهیزات و پوتین‌هایشان را تماماً با گل رس پوشانده‌اند. آنان با جنگل یکی شده‌اند. اونودا به آکاتسو دستور می‌دهد از چشمه‌ی کوچک پایین تپه آب بیاورد. وقتی او به اندازه‌ی کافی دور می‌شود، آن سه درباره‌ی این‌که باید با او چه کرد بحث می‌کنند. رأی شیمادا ممتنع است. کوزوکا ترجیح می‌دهد از شر او خلاص شوند. درواقع، هر سه ته قلبشان آرزو دارند از شر آکاتسو خلاص شوند. در این مدت آکاتسو تنها و بال گردنشان بوده است. گروه چهارنفره آن‌ها ضعیف‌تر از سه نفرشان است. اما اونودا خلاف نظر کوزوکا تصمیم می‌گیرد. حتی اگر آکاتسو و بال گردن آن‌ها بود، باز هم سربازی ژاپنی قلمداد می‌شد، درست مثل بقیه آن‌ها.

اونودا از کوزوکا می‌پرسد: «سرجوخه، اگه من بیمار بشم من رو رها می‌کنی؟» کوزوکا به او اطمینان می‌دهد که اگر لازم باشد او را بر پشت خود حمل می‌کند. صدای نزدیک شدن هواپیمای کوچکی از سمت روستای لوک باعث می‌شود سربازان فوراً خودشان را میان بوته‌ها پنهان کنند. اونودا با دوربین شکاری خود آن را دنبال می‌کند. وقتی هواپیما به شیب تند منتهی به جنگل می‌رسد، چیزی را پایین می‌اندازد که در باد پراکنده می‌شود. آن‌ها شیهه

خرده کاغذهای رنگی جشن هستند.

مدتی طولانی سپری شده، اما آکاتسو هنوز از چشمه بازنگشته است. سه سرباز دیگر با نگرانی می‌اندیشند که چه بلایی ممکن است بر سر او آمده باشد. آیا راهش را گم کرده بود؟ آیا مشاهده‌ی هواپیما باعث شده بود احساس خطر کند؟ هنگام تاریک‌شدن هوا، خش‌خش از میان بوته‌ها به گوش می‌رسد. قبل از این‌که اونودا و بقیه شلیک کنند، آکاتسو خودش را به آن‌ها می‌شناساند. او از این‌که مقداری از آب را روی زمین ریخته عذرخواهی می‌کند، اما با دیدن هواپیما مجبور شده بود فوراً مخفی شود. آکاتسو دیده بود که هواپیما کاغذهایی را در هوا پراکنده می‌کند و احتمال داده بود که آن‌ها اعلامیه باشند. یکی از کاغذها حوالی مخفیگاهش به شاخه‌ی درختی گیر کرده بود. او به‌زحمت از درخت بالا رفته بود تا تکه کاغذ را بردارد و آن‌جا مورچه‌های آتشین به او حمله کرده بودند. دست‌های ورم‌کرده‌اش گویای همه‌چیزند. غدد لنفاوی زیر بغلش نیز متورم شده‌اند. با وجود احساس تب‌آلودگی، توانسته بود راهش را به‌سوی آن‌ها بیابد. از آن‌جایی که یادش مانده بود روستای لوک در جنوب قرار دارد، نتیجه گرفته بود جهت مخالف آن باید شمال باشد؛ جایی که اونودا و سایر هم‌زمانش مخفی شده بودند. او با انگشتان متورم و دردناکش سعی می‌کند کاغذ تاشده را از جیب پیراهنش دریاورد، اما انگشتانش آن‌قدر ورم دارند که اونودا مجبور می‌شود به او کمک کند. این کاغذی ارزان‌قیمت و معمولی است و متن کوتاهی به زبان ژاپنی روی آن چاپ شده است.

هر چهار سرباز به دقت مشغول مطالعهٔ اعلامیه‌ای می‌شوند که به امضای ژنرال یاماشیتا^{۱۶}، فرمانده ارتش چهاردهم، رسیده است. تاریخ این اعلامیه پانزدهم آگوست را نشان می‌دهد. طبق آنچه در این اعلامیه نوشته شده، جنگ تمام شده است.

کوزوکا آرام می‌گوید: «اما الان که اکتبره. حتی ننوشته کدوم کشور توی جنگ پیروز شده.» چیز دیگری هم هست که شک منطقی آن‌ها را به یقین تبدیل می‌کند: در برخی کلمات ژاپنی غلط‌هایی به چشم می‌خورد. اونودا اولین کسی است که متوجه این موضوع می‌شود. در متن اعلامیه نوشته شده است: تمام سربازان ژاپنی باید از جنگل خارج شوند و به «مناظر باز»^{۱۷} بیایند و سلاح‌های خود را به ارتش فیلیپین تحویل دهند. این گرده‌برداری ناشیانه‌ای از زبان انگلیسی به نظر می‌رسد. گویی کسی که آن را ترجمه کرده تسلط کافی به زبان ژاپنی نداشته است. اشکال دیگری هم وجود دارد: «شما به خانه هدایت خواهید شد.» عقل سلیم می‌گوید این کاغذ جعلی و احتمالاً کار مأموران امریکایی است. غلط‌های چاپی اصلاً پذیرفته نیستند، حتی اگر حروف ژاپنی فعل‌های «بازگرداندن» و «انتقال دادن» شبیه فعل «هدایت کردن» باشند. آن‌ها باید از خودشان بپرسند چرا نیروی هوایی دشمن هنوز دنبالشان است و چرا سربازان فیلیپینی اخیراً برای سربازان ژاپنی کمین می‌کنند و آن‌ها را می‌کشند؛ درست مثل داستانی که آکاتسو تعریف کرده بود. باین حال آکاتسو تردید دارد؛ نکند جنگ واقعاً تمام شده باشد؟ اما اونودا اعتقاد راسخ دارد که تمام این‌ها فقط حقه‌ای برای بیرون کشاندن آن‌ها از جنگل است.

آکاتسو ناگهان دوباره می‌گوید: «نکنه جنگ واقعاً تموم شده؟» اما این پرسش فقط اونودا را به باور قطعی می‌رساند که روزی سربازان ژاپن با شکوه تمام باز خواهند گشت و لوبانگ را به تسخیر خود در خواهند آورد. این جزیره اهمیت راهبردی خطیری داشت و نیروهای ژاپنی می‌توانستند این‌جا را پایگاه خود قرار دهند و تمام مناطق اقیانوس آرام را تحت سیطرهٔ خود درآورند. مأموریت مهمی بر عهدهٔ اونودا و هم‌زمانش بود.

سکوتی طولانی برقرار می‌شود. شیمادا مضطربانه مشغول جویدن چند شاخه علف می‌شود. کوزوکا تکه‌ای چوب را به کناری پرتاب می‌کند. اونودا با نگاهی اطراف را می‌پاید. چشمانش را به آکاتسو می‌دوزد و می‌پرسد: «کسی این‌جا هست که دلش بخواد تسلیم بشه؟ سرباز آکاتسو، تو آزادی هر کاری که دلت می‌خواد بکنی. من تو رو مجبور به هیچ کاری نمی‌کنم.»

آکاتسو می‌خواهد بداند بقیه چه فکری می‌کنند. شیمادا می‌گوید: «ستوان، اگه شما به مبارزه ادامه می‌دین، من همراه شما می‌مونم و مبارزه می‌کنم.»

«تو چی، سرباز کوزوکا؟»

«من هم می‌مونم.»

اونودا دوباره به آکاتسو نگاه می‌کند. «خب، سرباز، چی می‌گی؟»

«من هم می‌مونم. تنهایی کجا می‌تونم برم؟»

یافتن اعلامیه‌ای دیگر باور تقریباً مذهبی‌گونه‌ی اونودا را تأیید می‌کند که دشمن به‌عبث درصدد فریب اوست. در اعلامیه‌ی جدید به استان واکایاما، زادگاه اونودا، اشاره شده است. آن‌ها با این کار قصد دارند اونودا را دل‌تنگ خانه و زادگاهش کنند. اما مهم‌ترین گواه اونودا برای درستی ادعایش، ذکر نام گردانش در اعلامیه‌ی جدید است. گردانی که اونودا در آن عضو بود فقط چند هفته پیش از عقب‌نشینی راهبردی ژاپن - به‌دلایلی که اونودا نمی‌دانست - تغییر نام داده بود. اما نام جدید شجاعانه‌تر و پیروزمندانه‌تر به نظر می‌رسید: «مهد طوفان‌ها. ما دشمن را چون طوفانی خشمگین درهم می‌کوبیم.»

در این دوران ناگهان پدیده‌ی عجیبی آغاز می‌شود. مردان با یکدیگر هم‌زیستی می‌کنند، بدون این‌که اوهام و خیالات دیگری را برهم بزنند. گویی خوابی مشترک است؛ با قطعیت تردیدناپذیر هر خوابی. آن‌ها به خواب‌گردهایی درون بیشه‌زار تبدیل می‌شوند، اما همه‌چیز به همان روال سابق ادامه می‌یابد. جنگل، باتلاق، زالوها، حشرات، جیغ‌های پرندگان، تشنگی، ناهمواری زمین، خارش دائمی پوست؛ تمام این‌ها صریح، واضح و هولناک به‌قوت خود باقی می‌مانند. خواب چهارچوب زمانی خاص خودش را دارد. گاهی به جلو و گاهی به عقب حرکت می‌کند، گاه بی‌حرکت می‌ایستد، گاه نفسش را در سینه حبس می‌کند و گاه همچون آهویی رم‌کرده شتابان می‌رود. شباهنگی صغیر می‌کشد و یک سال می‌گذرد. قطره‌ی درشتی از آب باران روی برگ خوش‌رنگ‌ولعاب موز در اثر پرتو خورشید برق کوتاهی می‌زند و سال دیگری می‌گذرد. صف طویلی از مورچه‌ها که سروت‌هش معلوم نیست روزهای متمادی راهپیمایی می‌کنند و یک روز در اتفاقی ناگهانی و اسرارآمیز صفشان تمام می‌شود؛ یک سال دیگر هم چنین می‌گذرد. یک شب کشیک زیر آتش ویران‌کننده‌ی دشمن تا ابد دوام می‌یابد. آفتاب از طلوع سر باز می‌زند و فقط برق ناگهانی تیرهای رسام است که لحظاتی آسمان شب را روشن می‌کند؛ هرچند سرباز به

ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند و می‌بیند عقربه‌های آن در حرکت‌اند و آسمان شب دور ستاره قطبی در چرخش است. روز از راه نمی‌رسد و نمی‌رسد و نمی‌رسد. ظاهراً زمان حول زندگی آن‌ها دچار انقباض موضعی شده است؛ اما روی جهان خونسرد و تزلزل‌ناپذیری که بیرون از جزیره جریان دارد نمی‌تواند اثری بگذارد. مبارزه اونودا نه در بُعد کیهانی معنا و مفهومی دارد و نه حائز اهمیت تاریخی است. حتی بر سرنوشت جنگ هم تأثیری نمی‌گذارد. مبارزه اونودا حاصل پیوند میان وهم و نیستی است. با تمام این تفاسیر، مبارزه او نه‌تنها سهل نیست، که درهم‌کوبنده است؛ کابوسی چنان طولانی است که ابدیت را به زانو درمی‌آورد.

لوبانگ، جنگل، رودخانه آگکاوایان

نوامبر ۱۹۴۵

رودخانه آگکاوایان^{۱۸}، که راه خود را از میان کوهستان‌ها و انبوه درختان باز می‌کند، هنوز به شکل آبشار زلالی است که روی سنگ‌های صاف جاری می‌شود. به علاوه، وقتی به دشت میان روستاهای آگکاوایان و ده‌خانه^{۱۹} می‌رسد، راکد و باتلاق‌مانند و پهن می‌شود. اونودا و افرادش دارند لباس‌هایشان را در آب رودخانه می‌شویند. آن‌ها هرگز همگی با هم مشغول شست‌وشوی لباس نمی‌شوند، چراکه همواره باید برای هر اتفاقی آماده باشند. یکی از مردان، یعنی کوزوکا، کشیک می‌دهد. کت یونیفرم اونودا وضعیت خوبی ندارد. یکی از جیب‌های روی سینه آن تقریباً پاره شده است. کهنگی و فرسودگی لباس‌ها، بیش از آن که تقصیر علف‌های هرز و خارها و حرکت دائمی باشد، به خاطر رطوبت است. این رطوبت جنگل است که باعث پوسیدن هر ماده‌ای می‌شود.

بر فراز باتلاقی حوالی ده‌خانه، یک پل پیاده‌روی چوبی قرار دارد. کوزوکا آن‌جا آدامسی جویده‌شده پیدا می‌کند که زیر یکی از نرده‌های چوبی پل چسبانده شده است. سؤالی که پیش می‌آید این است: آیا یکی از محلی‌ها آدامسش را زیر نرده چسبانده یا کار یکی از سربازان امریکایی است؟ اونودا و افرادش

می‌دانند که روستاییان فیلیپینی آدامس نمی‌جووند. احتمال این‌که کار یکی از آن‌ها باشد خیلی کم است. اما آن‌ها دیده بودند که این کار ناپسند میان سربازان امریکایی بسیار رواج دارد. پس سربازان امریکایی هنوز در لوبانگ مستقرند؟ از کی این آدامس این‌جاست؟ روزها؟ ماه‌ها؟ وقتی آدامسی جویدنی در معرض آب‌وهوای مناطق گرمسیری قرار می‌گیرد، چه اتفاقی برای آن رخ می‌دهد؟ با بررسی دقیق‌تر و شاید اندکی خیال‌پردازی می‌شود رد یک دندان آسیا را روی آدامس استفاده‌شده دید. کنار آن رد دندان دیگری نیز دیده می‌شود که اندکی کج‌ومعوج است. تمام شواهد بر این دلالت دارند که این جای دندان عقل است؛ اما مگر امریکایی‌ها هم دندان عقل دارند؟ آیا آن‌ها مثل انسان‌های دیگرند؟ صدایشان بلندتر از صدای آدم‌های معمولی نیست؟ نکند آن آدامس را عمداً آن‌جا چسبانده بودند تا مبارزان چریک را گمراه کنند؟ حال چه کار باید بکنند؟ آکاتسو می‌خواهد آدامس استفاده‌شده را دوباره توی دهانش بگذارد و بگوید تا بفهمد آدامس جویدن چه حسی دارد. واقعاً جویدن آدامس چه حسی دارد؟ هنگام جویدن آدامس چه حسی به امریکایی‌ها دست می‌دهد؟ آیا آن‌ها اصلاً می‌توانند چیزی را احساس کنند؟ اونودا دستور می‌دهد آدامس را دقیقاً سر جایش برگردانند.

چند ماه بعد، اونودا دوباره این آدامس جویده‌شده را در همان محل قبلی می‌بیند، اما کاملاً مطمئن است که این بار به‌اندازه یک وجب جابه‌جا شده است. همچنین به‌نظر هموارتر می‌رسد. این ماجرا به بحث و گفت‌وگویی طولانی بین اونودا و افرادش می‌انجامد، اما اونودا به یاد دارد که آدامس جویده‌شده دقیقاً چقدر از دیرک عمودی نرده فاصله داشت. این فقط یک معنا می‌تواند داشته باشد: آدامس را دوباره جویده و بعد سر جایش چسبانده بودند. کوزوکا طرف اونودا را می‌گیرد و بر شک او صحنه می‌گذارد. ممکن بود آکاتسو پنهانی به آن‌جا رفته باشد و دور از دید آن‌ها آدامس را جویده باشد؟ نکند آدامس

آغشته به سم یا یک‌جور مادهٔ مخدر باشد که جسم و روح را تضعیف می‌کند؟ شاید هم این شیمادا بود که پنهانی آدامس را امتحان کرده بود و اکنون تلاش می‌کرد آکاتسو را مقصر جلوه دهد و از شر او خلاص شود. آکاتسو تحت بازجویی لب به اقرار نمی‌گشاید. او می‌گوید هرگز حتی آدامس جویدنی را لمس نکرده است. شیمادا، که به همان شیوه تحت بازجویی قرار گرفته است، از اونودا می‌رنجد و چند روز قهر می‌کند. اعضای گروه تا مدتی اتحاد خود را از دست می‌دهند، چراکه اونودا از کوزوکا بازجویی نمی‌کند؛ انگار میان آن سه نفر تنها کوزوکا را مبرا از هر گونه اتهام می‌داند.

اکنون اونودا و افرادش با احتیاط به ده‌خانه نزدیک می‌شوند. این آبادی چند کلبه دارد که همه دور ستون‌های چوبی بنا شده‌اند. هوا کم‌کم تاریک می‌شود. زمزمهٔ صداهایی به گوش می‌رسد. مرغ‌ها درست مقابل اونودا بدون ترس این‌سو و آن‌سو می‌روند. ناگهان سگی از راه می‌رسد و از فاصله‌ای امن به‌طرف غریبه‌ها پارس می‌کند. پارس‌کردنش سست و بی‌حال است. اونودا جهشی می‌زند و به پشت‌بام پوشیده از برگ‌های نخل شلیک می‌کند. برگ‌ها به هر طرف پراکنده می‌شوند و مرغ‌ها به این‌سو و آن‌سو فرار می‌کنند. دو یا سه تیر دیگر نیز پیاپی شلیک می‌شوند. روستاییان جیغ‌وداد سر می‌دهند.

اونودا با فریاد به افرادش می‌گوید: «شلیک نکنین! بذارین فرار کنن.» وقتی همه در جهت تیلیک ناپدید می‌شوند و فقط ابری از غبار پشت‌سرشان به‌جا می‌ماند، افراد اونودا به‌طرف کلبه‌ها حرکت می‌کنند. اونودا اجازهٔ غارت به افرادش نمی‌دهد. کوزوکا دارد یک قوطی حلیی محتوی شکر را داخل کوله‌پشتی‌اش می‌چپاند، اما اونودا او را سرزنش می‌کند: ما سربازیم، نه دزد. سربازان فقط این اqlام را از کلبه‌های دهکده ضبط می‌کنند: یک پیچ‌گوشتی،

مقداری سیم الکتریکی، یک سوزن خیاطی، کبریت و کمی مواد غذایی اولیه همچون برنج. شیمادا از روی بند رخت‌ها یک حوله و مقداری پارچه برمی‌دارد که بتوانند لباس‌های فرم‌شان را با آن رفو کنند. آکاتسو یک چاقوی بولو بزرگ پیدا می‌کند. او با شنیدن صدای نزدیک‌شدن کامیونی هراسان می‌شود. قبل از این که حتی دشمن در معرض دید قرار بگیرد، آکاتسو شروع به شلیک کرده است. شیمادا نیز رو به سمتی که دشمن نزدیک می‌شود شلیک می‌کند.

اونودا فریاد می‌زند: «شلیک نکنین!»

اما شیمادا ادامه می‌دهد. «اون‌ها دارن به ما شلیک می‌کنن.»

اونودا بازوی او را می‌گیرد: «اون‌ها ترسیده‌ن. حتی نمی‌تونن ما رو ببینن. فقط دارن سروصدا می‌کنن.»

گلوله‌ای شاخه درختی را می‌شکافد و به طرف شیمادا می‌آید. یک پلیس محلی فیلیپینی پشت گاری پر از کیسه‌های برنج سنگر می‌گیرد. اونودا به سوی پلیس شلیک می‌کند. سپس او و افرادش فوراً عقب‌نشینی می‌کنند و به جنگل برمی‌گردند. گروه کوچک اونودا شتاب‌زده حرکت می‌کنند. آکاتسو عقب می‌ماند. کوزوکا پیشنهاد می‌دهد کوله‌پشتی آکاتسو را حمل کند، اما اونودا مانع می‌شود. هر کس باید بار خودش را بر دوش بکشد. او جاده پوشیده از خاک رُس را ترک می‌کند و از خاک‌ریز منتهی به جنگل بالا می‌رود.

لوبانگ، جنگل، کوه مار

دسامبر ۱۹۴۵

افراد تمام اقلام توقیف شده را روی تکه‌ای کرباس پهن می‌کنند. تک‌تک این‌ها برای بقای سربازان ضروری‌اند. احساس آرامشی اردوگاه موقت آنان را فراگرفته است. شب روی جنگل سایه می‌گستراند. متأسفانه کبریت‌ها نم‌کشیده‌اند. شیمادا می‌گوید از این‌ها دیگر نمی‌شود استفاده کرد.

حتی اگر کبریت‌ها را زیر نور آفتاب خشک کنند، بازهم روشن نخواهند شد. کوزوکا می‌پرسد او چطور چنین چیزی را می‌داند؟ شیمادا به او یادآوری می‌کند که در مزرعه بزرگ شده است.

شب‌هنگام اونودا آرایش جدیدی برای خوابیدن تعریف می‌کند. زمین این قسمت شیب‌دار است. اونودا زیر بوته‌ای دراز می‌کشد.

«شما باید سطحی شیب‌دار رو برای خوابیدن انتخاب کنید. این جوری اگر دشمن در حال نزدیک شدن باشد، بدون این‌که از جاتون بلند بشین می‌بینینش.

سلاح‌هاتون رو همیشه کنارتون نگه دارین. خودتون رو با یه تیکه کرباس استتارشده بپوشونین. پاهاتون رو هم به کوله‌پشتی‌هاتون تکیه بدین. این جوری موقع خوابیدن سُر نمی‌خورین. تمام لوازم‌تون همیشه باید داخل کوله‌پشتی‌هاتون بسته‌بندی و حاضر باشه. باید هر لحظه آماده فرار باشین.

زباله‌ها و فضولات رو باید بلافاصله دفن کنین و روی خاک رو با شاخ و برگ به‌دقت بپوشونین. نباید جایی که آخرین بار اتراق کردیم کوچک‌ترین نشونه‌ای از خودمون باقی بذاریم. هیچ‌کس نباید بو بیره ما شب رو کجا گذروندیم و به کدوم سمت حرکت کردیم.» افراد چیزی نمی‌گویند. به نظر می‌رسد همه‌چیز را تمام‌کمال متوجه شده‌اند. سپس اونودا توضیح می‌دهد که مسئولیت خود را در قبال آن‌ها چگونه می‌بیند.

«من فرمانده شما نیستم، چون مافوق من دستور نداده که شما رو فرماندهی کنم. من رهبر شما هستم.»

صبح روز بعد افراد به تعمیر لباس‌ها و تجهیزاتشان می‌پردازند. کوزوکا سلاحش را باز می‌کند. به سایرین اطلاع می‌دهد که لایه ضخیمی از زنگ‌زدگی تمام اجزای داخلی تفنگش را پوشانده است. هیچ‌چیز از رطوبت شدید جنگل در امان نیست. اونودا با احتیاط شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشد. آثار زنگ‌زدگی روی شمشیر هم به‌وضوح مشاهده می‌شود. همه‌جا پر از درختان نارگیل است؛ اما چطور می‌توانند روغن آن را استخراج کنند؟ هیچ‌کس نمی‌داند، حتی شیمادا که در مزرعه بزرگ شده است. تلاش برای لِه‌کردن گوشت سفید میوه نارگیل بین دو سنگ به نتیجه نمی‌رسد. بعد کوزوکا یاد

سرآشپزی می‌افتد که قبلاً در اروپا، در رستورانی ایتالیایی، کار کرده بود. او بعدها در همسایگی مغازه کفashi خانواده کوزوکا ساکن شده بود. کوزوکا یادش می‌آید که یک بار جناب سرآشپز درباره برچسبی صحبت می‌کرد که روی بعضی از روغن زیتون‌های ایتالیایی وجود دارد: فرابکر. اونودا می‌پرسد: «این چه ربطی به روغن نارگیل دارد؟» کوزوکا گفت وگویی خود را با سرآشپز مذکور خوب به یاد دارد: روغن فرابکر گران‌تر است، چون زیتون‌ها در فرایند تولید آن گرما نمی‌بینند. بنابراین می‌شود نتیجه گرفت که با حرارت دادن نیز می‌توان روغن را استخراج کرد. هفته‌ها طول می‌کشد تا سربازان بتوانند روغن نارگیل را جداسازی کنند. آن‌ها ابتدا دیگ بزرگی را از دهکده‌ای مصادره می‌کنند؛ بعد گوشت میوه نارگیل را داخل آن می‌کوبند و با آب ترکیب می‌کنند. مخلوط خمیرمانند را روی آتش بزرگی می‌گذارند. برای این‌که دود ناشی از آتش دیده نشود، تا صبح صبر می‌کنند، چون هنگام سحر جنگل مه‌آلود است. ابتدا کف غلیظی روی قابلمه را فرامی‌گیرد. بعد که کف فرونشست، لایه‌ای از روغن روی سطح آن تشکیل می‌شود. اکنون می‌توانند روغن تشکیل‌شده را با کمک ملاقه به دقت جمع کنند. اونودا با استخراج روغن می‌تواند تا قریب سی سال از میراث خانوادگی‌اش به‌خوبی نگهداری کند. فشنگ‌ها نیز در معرض زنگ‌زدگی‌اند. اونودا و افرادش تعدادی بانک‌ه شیشه‌ای از دهکده دزدیده‌اند. آن‌ها گلوله‌ها را عمودی داخل این ظرف‌ها می‌چینند و در روغن غوطه‌ور می‌کنند. بعد بانک‌ها را در جنگل دفن می‌کنند. آن‌ها در مجموع دوهزار و چهارصد فشنگ جنگی، چندصد فشنگ تپانچه و چندصد فشنگ کالیبر بزرگ برای مسلسل دارند. اونودا اصرار می‌کند آن‌ها را دور نریزند، چون به‌زودی برای روشن کردن آتش به این فشنگ‌ها نیاز پیدا می‌کنند. وگرنه چطور می‌شود بدون داشتن کبریت خشک آتش روشن کرد؟ آن‌ها تلاش عبثی می‌کنند تا با ایجاد اصطکاک کافی بین دو تکه چوب جرقه تولید کنند. اونودا این روش را در دوره تخصصی جنگ آموخته است، اما رطوبت جنگل به قدری زیاد است که این کار عملاً امکان‌پذیر نیست.

فقط چند ماه بعد، وقتی چند چوب‌بر فیلیپینی را با دوربین‌های شکاری‌شان پنهانی زیر نظر گرفته‌اند، روش محلی‌ها را برای روشن کردن آتش در محیط‌های باز فرامی‌گیرند. آن‌ها تکه‌ای چوب بامبو به کلفتی بازو را از طول نصف می‌کنند و یکی از آن‌ها را مثل ریل قطار روی زمین قرار می‌دهند. روی چوب دیگر برشی سطحی ایجاد می‌کنند. آن‌گاه دو مرد روبه‌روی هم روی زانوانشان می‌نشینند. یکی از آن‌ها چوب اولی را نگه می‌دارد. آن یکی چوب دومی را که برشی سطحی دارد به سرعت روی ریل عقب و جلو می‌برد. فشار و اصطکاک آن قدر گرما تولید می‌کند که براده‌های چوب جمع شده کم‌کم جرقه می‌زنند و مشتعل می‌شوند. وقتی باران می‌بارد یا هوا بیشتر از روزهای عادی رطوبت دارد، اونودا یکی از فشنگ‌های مسلسل را باز می‌کند و کمی باروت بین چوب‌ها می‌ریزد. بلافاصله چند ثانیه پس از سایش شدید چوب‌ها، شعله کوچکی ظاهر می‌شود.

در خلال یکی از عقب‌نشینی‌هایشان، آکاتسو دوباره از گروه عقب می‌ماند و گم می‌شود. کوزوکا برای جست‌وجوی او اعزام می‌شود، اما نمی‌تواند پیدایش کند. بارانی سیل‌آسا شروع به باریدن می‌کند. سربازان زیر درخت بزرگی پناه می‌گیرند. پاهایشان پوشیده از گل‌ولای و پشه و زالو می‌شود. حتی برگ‌های بزرگی که بالای سرشان نگه داشته‌اند نمی‌توانند مانع خیس شدنشان بشوند. موسیقی مهیبی که قطرات باران ایجاد کرده‌اند همه چیز را به سکوت واداشته است؛ چه طبیعت و چه انسان را.

لوبانگ، بر فراز تپه شماره پانصد

روزهای آخر سال ۱۹۴۵

از آن جایی که دو روز از غیبت آکاتسو می‌گذرد، اونودا، شیمادا و کوزوکا ذخیره مهماتشان را به جای دیگری منتقل می‌کنند. در این صورت حتی اگر آکاتسو به چنگ دشمن بیفتد، نمی‌تواند محل مهمات را لو بدهد. هرچه باشد، جنگل اطراف تپه شماره پانصد جای بهتری برای دفن مهمات است، چون از آن جا می‌توان تپه بدون درخت را تصرف کرد و به باقی نقاط اشراف داشت. دشمن فقط با اختلاف زیاد نفرات می‌تواند ریسک کند و به آن جا بیاید. اونودا بار دیگر شمشیرش را به روغن آغشته می‌کند؛ بعد دسته و غلاف آن را در حصیر بامبو می‌پیچد. آن گاه آن را عمودی داخل درختی توخالی قرار می‌دهد و به دقت با خاک و خزه می‌پوشاند.

درحالی که انتظارش را نداشتند، آکاتسو از جاده منتهی به بالای تپه شماره پانصد سر درمی‌آورد. باین که ردپاهایش با وضوح تمام روی جاده مانده است، با دیدن هم‌رزمانش نفس راحتی می‌کشد. او می‌گوید بعد از این که یکی از بندهای کوله‌پشتی‌اش پاره شد، از گروه جا ماند. به هم‌رزمانش نشان می‌دهد که

چطور بند کوله‌پشتی‌اش را با استفاده از ساقهٔ پیچک تعمیر کرده است. او بعد از تعمیر کوله‌پشتی راهش را گم می‌کند و تازه وقتی به تیلیک می‌رسد متوجه می‌شود راه را اشتباه آمده است. هیچ‌کس را آن حوالی نمی‌بیند. مدتی آواره و سرگردان پرسه می‌زند و سرانجام هم‌رزمانش را پیدا می‌کند. پنج سال بعد، اوایل سال ۱۹۵۰، آکاتسو برای همیشه گروه را ترک می‌کند و تسلیم نیروهای فیلیپینی می‌شود.

از دوردست صدای شلیک پیاپی گلوله‌ها و انفجار خمپاره‌ها می‌آید. بله، ظاهراً دشمن رد آکاتسو را زده است، اما اونودا آرامش خود را حفظ می‌کند. خمپاره را فقط زمانی استفاده می‌کنند که موقعیت دقیق دشمن مشخص باشد. آن‌ها فقط دارند سروصدا می‌کنند که نشانهٔ ترس است. این باعث می‌شود حساب کار دست ساکنین محلی جزیره هم بیاید و می‌فهمند چریک‌های ژاپنی چنان سلحشورانه مبارزه می‌کنند که نیروهای امریکایی در تعقیبشان هستند. بی‌شک سکوت از این وضعیت خطرناک‌تر است. لوبانگ آن‌قدر کوچک است که می‌توان هم‌زمان در جای‌جای آن تله گذاشت؛ حتی شبکه‌ای از تله‌های متعدد. اونودا در سی سال مبارزهٔ انفرادی‌اش از صدویازده حملهٔ غافل‌گیرانه جان سالم به در می‌برد.

سه ماه بعد از این‌که آکاتسو خودش را تسلیم می‌کند، روزی اونودا و دو سربازش کامیونی را مشاهده می‌کنند که از کوه شمارهٔ ششصد بالا می‌رود. این کوه

چشم‌انداز خوبی از روستای گونتین و ساحلی با یک کلبه دارد. کامیون مذکور جعبه‌های چوبی بزرگی را به بالای کوه حمل می‌کند. لختی بعد، مشخص می‌شود آن جعبه‌های بزرگ بلندگو بوده‌اند. باد صدای بلندگوها را به گوش اونودا و افرادش می‌رساند. نمی‌شود از این فاصله به‌وضوح فهمید چه می‌گویند، اما می‌توان تشخیص داد که به زبان ژاپنی حرف می‌زنند. بعد از مدتی که با دقت گوش فرامی‌دهند، همگی به این نتیجه می‌رسند که آن صدای آکاتسو است. آکاتسو دارد به آن‌ها اطمینان می‌دهد که فیلپینی‌ها با او محترمانه رفتار می‌کنند. البته این امکان هم وجود دارد که دشمن تقلیدکننده صدایی را استخدام کرده باشد. اونودا گمان می‌کند آکاتسو را زیر شکنجه وادار به گفتن این حرف‌ها کرده‌اند. همان حرف‌ها دوباره تکرار می‌شوند؛ مشخص است آن صدا صدایی ضبط‌شده است. آکاتسو می‌گوید فیلپینی‌ها قصد دارند او را به ژاپن بازگردانند. اما هرچه می‌گذرد، اونودا بیشتر مطمئن می‌شود که این نیز یکی دیگر از توطئه‌های دشمن است تا او را به تسلیم وادار کنند. باد صدای آکاتسو را همچون دود پراکنده می‌کند و از بین می‌برد. اونودا و افرادش تصمیم می‌گیرند به مبارزه خود ادامه دهند. مانورهای دریایی و تحرکاتی که در آسمان مشاهده می‌شوند همه نشان از این دارند که جبهه جنگ به نقاط جدیدی کشیده شده است؛ غافل از این که امریکا به‌تازگی جنگ جدیدی را آغاز کرده است.

شالیزار برنج، دشت شمالی لوبانگ

اوایل سال ۱۹۴۶

شالیزارهای برنج در این قسمت از جزیره تقریباً تا مرز جنگل پیشروی کرده‌اند. چند گاومیش مشغول آب‌تنی در برکه‌ای هستند و تا گردن در آبِ گل‌آلود فرو رفته‌اند. هر چند دقیقه یک بار یکی از گاومیش‌ها گوشش را می‌جنباند. داخل مزرعه‌ای گاومیش دیگری به گاری کوچکی بسته شده و آن‌قدر سرش را پایین انداخته که به نظر می‌رسد همان‌طور سرپا خوابش برده است. گروه کوچکی از شالی‌کاران، که پاهایشان تا ساق داخل آب فرو رفته، خم شده‌اند و مشغول کار در شالیزارند. آن‌ها پیراهن بر تن و کلاه‌های حصیری پهن بر سر دارند و به کمرشان لنگ بسته‌اند. هر بار که یکی از آن‌ها پاهایش را تکان می‌دهد، صدای چلپ‌چلپ می‌آید. غیر از آن، سکوت کامل برقرار است. شالی‌کاران در سکوت مشغول نشاکاری هستند. علاوه بر این که روز دارد به پایان خود نزدیک می‌شود و غروب فرامی‌رسد، نشانی از گذر زمان دیده نمی‌شود؛ گویی زمان در این‌جا واژه‌ای ممنوعه است. حتی چیزی به نام زمان حال نیز وجود ندارد؛ چون هر کاری که تاکنون انجام شده متعلق به گذشته است و هر کاری که قرار است انجام شود مربوط به آینده. آنچه این‌جا اتفاق می‌افتد خارج از محدوده تاریخ است؛ تاریخ در پستوهای تاریکش جایی برای ثبت این لحظه ندارد. شالی‌کاران برنج را می‌کارند و درو می‌کنند و دوباره می‌کارند و در این حین سلسله‌های پادشاهی رو به زوال می‌گذارند. سکوت. صدای شلیک گلوله‌ها سکوت بی‌پایان شالیزار را درهم می‌شکند. شالی‌کاران پا به فرار می‌گذارند.

اونودا و افرادش از حاشیهٔ جنگل بیرون می‌آیند و به طرف شالیزارها یورش می‌برند. هرکدام از آن‌ها می‌داند چه کار باید بکند. اونودا گلولهٔ دیگری به سمت شالی‌کارانی که در حال فرارند شلیک می‌کند. کوزوکا گاومیشی را که به گاری کوچک بسته شده است با شلیکی دقیق به سر حیوان می‌کشد. شیمادا با حرکات فرز و سریع مشغول بریدن پاهای عقبی حیوان می‌شود. آن‌ها کاملاً کارگشته‌اند، چراکه این کار را قبلاً بارها و بارها انجام داده‌اند. کوزوکا باریکه‌های گوشت اطراف ستون فقرات حیوان را با ظرافت برش می‌دهد. روستا فاصلهٔ زیادی با این‌جا دارد و خطری از جانب آن اونودا و افرادش را تهدید نمی‌کند. گاومیش دیگری که سست و کرخت میان لجنزار ایستاده است واکنشی نشان نمی‌دهد. مردان با غنیمت سنگینی که بر دوش می‌کشند عقب‌نشینی می‌کنند. اونودا، علاوه بر برش‌های گوشت داخل کوله‌پشتی‌اش، یک ران گاومیش را هم با دست‌هایش حمل می‌کند، چنان‌که گویی هم‌رزمی مجروح را در آغوش گرفته است و به نقطهٔ امنی می‌برد. هوا رو به تاریکی می‌گذارد. سربازها می‌دانند در تاریکی شب حتی دشمنی که تا دندان مسلح است جرئت ندارد قدم درون جنگل بگذارد.

اونودا، درحالی‌که با تکه‌ای چوب آتش را هم می‌زند، می‌گوید: «مِه بهترین دوست ماست.» جنگل در مه غلیظی فرو رفته است. باران نم‌نم می‌بارد. آنان فقط در چنین شرایط جوی می‌توانند دود آتش و موقعیت تقریبی‌شان را از دشمن پنهان نگه دارند. شیمادا مدام تکه‌های پوست درخت را درون شعله‌ها

می‌اندازد که باعث می‌شود رنگ دود آتش روشن‌تر شود و بیشتر با مه سپید هم‌خوانی داشته باشد. نوارهای باریک گوشت به یک سیخ دست‌ساز چوبی کشیده شده‌اند و دودی می‌شوند. در چنین هوای گرم و مرطوبی، اگر گوشت را فرآوری نکنند، طی دو روز فاسد می‌شود. هر چیزی زمانی دارد: گوشت، نارگیل، برنج. اونودا هنگام برداشت برنج به شالیزارها حمله می‌کند. آن‌ها فقط دو کیسه برنج غارت می‌کنند، نه بیشتر. نمی‌خواهد با دزدی و غارت بیشتر باعث شود سربازان زیادی را برای گرفتنش اعزام کنند. ترجیح می‌دهد تا جای ممکن جزیره خالی از نیروهای فیلیپینی باشد. ارتش امپراتوری ژاپن بالأخره روزی به لوبانگ برمی‌گردد و نباید با تعداد زیادی نیروی دشمن مواجه شود. یک بار وقتی تا مرکز تیلیک پیشروی می‌کنند، آن‌جا درگیری مستقیم مسلحانه رخ می‌دهد. چند نفر فیلیپینی مجروح می‌شوند. پای شیمادا نیز تیر می‌خورد. این زخم تا مدت‌ها شیمادا را آزار می‌دهد. در گذشته‌ها که اونودا معمولاً با موفقیت از آن‌ها عبور می‌کند، حمله‌های غافل‌گیرانه مکرر همراه با درگیری مسلحانه رخ می‌دهد. اونودا از هوشیاری و احتیاط حیوانی وحشی برخوردار است. نواحی شیب‌دار جنگل با پوشش گیاهی متراکم برای اونودا امن هستند، اما اکنون چشمه‌ای در لوبانگ وجود ندارد که نزدیک‌شدن به آن مخاطراتی نداشته باشد. البته گاهی پیش می‌آید که اونودا ناگهان از میان بوته‌ها بیرون بجهد و بالای سر بومیان وحشت‌زده شلیک کند، فقط برای این‌که به آن‌ها نشان دهد هنوز آن‌جا است و جزیره لوبانگ در تصرف اوست. او یک افسانه شده است. بومیان می‌گویند او روح جنگل است و فقط باید به زمزمه درباره‌اش حرف زد. ارتش فیلیپین ظاهراً از دستگیری اونودا عاجز است. وجود اونودا برای آن‌ها مدام یادآور عدم صلاحیت خودشان است. اما گاهی سربازان فیلیپینی با چنان دل‌سوزی و شفقتی درباره‌اش صحبت می‌کنند که گویی او قربانی است. دو تن از سربازان فیلیپینی، چون در مبارزه مسلحانه عمداً طوری شلیک کردند که به اونودا اصابت نکند، مؤاخذه و توبیخ می‌شوند. اما بعضی از نیروهای فیلیپینی و مردم بومی به دست اونودا گشته می‌شوند. اونودا هرگز جزئیات این وقایع را بازگو نکرد. مقامات فیلیپینی نیز آمار درستی از گشته‌شدگان ارائه نمی‌دهند. هم‌زمان روزنامه‌های ژاپنی مبارزه انفرادی

اونودا را برای مخاطبان گزارش می‌کنند. آنان افسانهٔ سرباز تنها و سلحشوری را روایت می‌کنند که یک‌تنه در حال مقاومت است و با این کار خاطرهٔ شکست دردناک ژاپن را در جنگ جهانی زنده نگه می‌دارد.

لوبانگ

فصل بارندگی، ۱۹۵۴

اونودا و افرادش هر روز در حرکت‌اند و هرگز کوچک‌ترین ردپا یا نشانه‌ای از خود به جا نمی‌گذارند. فقط در سه ماه بارندگی است که اندکی احساس امنیت و آرامش می‌کنند.

هنگام وزیدن طوفان موسمی، سربازان کار زیادی برای انجام‌دادن ندارند. اونودا برای این فصل سکویی با تنه درختان جوان درست کرده و سرپناهی محکم روی آن ساخته است. این سرپناه جایی در متراکم‌ترین و شیب‌دارترین قسمت جنگل قرار دارد.

آن‌ها سقف ساخته‌شده از شاخ‌وبرگ نخل را هرگز کاملاً نمی‌پوشانند؛ بنابراین همیشه سمتی از آن که رو به دره است نیمه‌باز می‌ماند. اونودا و افرادش می‌توانند از این جا دره را زیر نظر بگیرند و چنانچه دشمن بخواهد به آن‌ها نزدیک شود، فوراً متوجه می‌شوند.

آن‌ها گودالی زه‌کشی حفر کرده‌اند تا از بالاآمدن آب جلوگیری کنند. توالی صحرایی نیز کمی دورتر از ساختمان اصلی تعبیه کرده‌اند. کیسه‌های برنج، پلانتین و گوشت دودی در مکانی مخصوص انبار شده‌اند. هر سه نفر آن‌ها این سه ماه را دوره آرامش نسبی می‌دانند.

آن‌ها تجهیزآتشان را تعمیر می‌کنند، بدون مزاحمت می‌خوابند و روزها را بدون مخاطره سپری می‌کنند. هر سال فصل بارندگی به همین منوال سپری می‌شود. فقط یک سال باران به مدت سه هفته یا بیشتر بند آمد و یکی از نیروهای دشمن بدون این‌که خودش متوجه شود هولناکانه به مخفیگاه آنان نزدیک می‌شود. سپس بارش باران از سر گرفته می‌شود و این بار چند هفته بیشتر از معمول ادامه می‌یابد. وجود الگوهای تکراری در بلاتکلیفی ساعت‌ها و روزها، احساس امنیتی ولو ضعیف و شکننده ایجاد می‌کند. سربازان فقط زمان‌هایی اختلاف نظر دارند که احساس خطر می‌کنند. اونودا با زیرکی تمام برای ممانعت از آن تلاشی نمی‌کند تا این‌که خشم مشترک آنان سرانجام خودبه‌خود فرومی‌نشیند.

فصل بارندگی همچنین زمان خوبی برای تعریف کردن داستان است. کوزوکا آدم کم‌حرف و توداری است؛ همراهانش چیز زیادی درباره او، خانواده‌اش، مغازه کفاشی‌شان و همسر جوانش، که موقع اعزام به خدمت او باردار بود، نمی‌دانند. او مدام به این فکر می‌کند که آیا کودکش دختر است یا پسر. باورش نمی‌شود اکنون صاحب فرزند ده‌ساله باشد. شیمادا برون‌گراتر و خوش‌خنده است. او دوست دارد تا ابد از خانه‌اش در مزرعه و ابزار و ماشین‌آلات حرف بزند. اما هر دوی آن‌ها شیفته و مجذوب داستان‌هایی هستند که اونودا درباره خانواده و کودکی‌اش تعریف می‌کند. حتی پس از تمام سال‌هایی که کنار هم سپری کرده‌اند، داستان‌های اونودا هنوز جذابیت خود را از دست نداده‌اند؛ چون هر بار که آن‌ها را تعریف می‌کند، جزئیاتی را به یاد می‌آورد که قبلاً به آن‌ها اشاره نکرده بود. او به هم‌زمانش گفته بود وقتی مرد جوانی بود دنبال برادر بزرگ‌ترش به چین رفته و در آن سن و سال ثروت چشمگیری را از طریق تجارت در هانکو به دست آورده بود. اما بعد از بیست سال تازه این حقیقت را فاش می‌کند که در نوزده‌سالگی صاحب یک خودروی استودیو بکر امریکایی

بوده است (چیزی که تا ابد باعث شرمساری‌اش می‌شود). اونودای جوان اولین کسی بود که در چین خودروی استودیو سوار می‌شد.

این ماجرا باعث کنجکاوی شیمادا می‌شود. «دخترها از ماشینت خوششون می‌اومد؟»

اونودا به این سؤال فکر می‌کند. «گمونم بیشتر از این که از خودم خوششون بیاد، از ماشینم خوششون می‌اومد.» اما بعد با لحن آرام‌تری اضافه می‌کند که ظاهراً یکی از دختران علاقه‌شده‌ی به او داشته است، چون وقتی فهمیده بود اونودا با کس دیگری در رابطه است سعی کرده بود خودش را بکشد. اونودا به یاد می‌آورد که در گذشته اوقات زیادی را با زنان و احساساتشان به بطالت سپری کرده بود. با عقل امروزش، رفتار گذشته‌ی او غیراصولی و ناپسند محسوب می‌شد. کوزوکا از او می‌پرسد چطور سرباز وظیفه‌شناسی شده است که روز و شب، زیر آفتاب و باران، تحت تعقیب و حملات بی‌پایان دشمن، در همه حال چنین ایستادگی و مقاومتی از خود نشان می‌دهد. اونودا باید درباره‌ی آن فکر کند. احتمالاً فرایند تبدیل‌شدن به این آدم جدید پس از بازگشتش از چین به ژاپن شروع شده؛ به‌خصوص در برهه‌ای که مجذوب هنرهای رزمی بوده. احتمالاً سرآغاز شکل‌گیری شخصیت جدید اونودا زمانی بود که آموختن کِن‌دو یا مبارزه با چوب را آغاز کرده بود. او از این طریق توانسته بود چشمه‌ای از روح ژاپن را درک کند. سرانجام زمانی که به ارتش پیوست، چشمانش کاملاً باز شدند. اما این کِن‌دو بود که به او آموخت تمام اشکال مبارزه فیزیکی می‌توانند در یک مفهوم خلاصه شوند: دو مرد که با دو چوب‌دستی مبارزه می‌کنند.

مردان بارها و بارها در گفت‌وگوهای خود به این پرسش می‌رسند: جنگ باید چگونه باشد؟ چطور می‌توان جنگ را ساده‌تر کرد؟ بدون توسل به ارتش، توپخانه، نیروی دریایی و هواپیماهای بمب‌افکن، درست مثل کاری که آن‌ها انجام می‌دادند؟ اما سلاح‌هایی که خودشان استفاده می‌کردند - سلاح‌های استاندارد ارتش - چه؟ اونودا هنگام آموزش‌های چریکی در دانشگاه، در یکی از دروسشان مطالعه کرده بود که تفنگ‌ها را، به‌رغم استفاده گسترده امروزشان، چندین قرن پیش تقریباً یک‌شبه کنار گذاشته بودند. اونودا به این مبحث علاقه دارد و و به‌شدت مجذوب آن است. اوایل قرن هفدهم، بدون این که حکومت ژاپن دستوری رسمی صادر کند، سامورایی‌ها سلاح‌های گرم خود را کنار گذاشتند. از آن زمان به بعد، تمام مبارزه‌ها با شمشیر و نیزه و به‌ندرت با تیروکمان و نفر به‌نفر انجام می‌شد. در نبرد سهمگین سال ۱۶۰۳، فقط بیست‌وشش تن از جنگجویان هنوز از سلاح گرم استفاده می‌کردند. شیمادا لب به اعتراض می‌گشاید و می‌گوید به‌هرحال تعدادی هنوز از سلاح گرم استفاده می‌کرده‌اند. اما اونودا به نبردی که ده سال پیش از جنگ ۱۶۰۳ رخ داده بود اشاره می‌کند. در این نبرد حدود صدو هشتاد هزار سرباز فقط در یکی از جبهه‌ها می‌جنگیده‌اند. اسناد تاریخی نشان می‌دهند که تقریباً یک‌سوم این سربازان - یعنی حدود شصت هزار نفر - سلاح گرم داشتند. نمی‌توان با این میزان دقت تاریخی مشخص کرد شمار لشکر طرف مقابل چند نفر بوده است، اما می‌توان گفت در مجموع حدود صد هزار تفنگ به‌اضافه توپ در این نبرد استفاده شده بود. بنابراین، وقتی یک دهه بعد در جنگ دیگری فقط بیست‌وشش نفر تفنگ داشتند، می‌شود با اندکی اغماض آن را کنار گذاشتن کامل سلاح گرم تلقی کرد. شیمادا می‌پرسد بعد از آن چه اتفاقی افتاد. اونودا می‌گوید سلاح گرم دوباره جایگاه خود را بازیافت. مشخص نیست تحریم سلاح گرم چه مدت طول کشیده بود، اما به‌مرور دوباره از آن استفاده شد.

اونودا می‌گوید: «بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم تفنگ‌ها یه خصوصیت پنهان دارن که باعث می‌شه انسان‌ها نتونن کنترلشون کنن. ممکنه تفنگ‌ها به‌محض

ساخته شدن توی کارخونه خودآگاه بشن؟ نکنه جنگ هم خودآگاه؟ به نظرتون جنگ خواب جنگ رو می‌بینه؟» و ناگهان بعد از سکوتی طولانی، اونودا اندیشه‌ای را مطرح می‌کند که پیش از این هرگز بر زبان نیاورده است؛ گویی این اندیشه همیشه قطعه‌ای فلزی در ذهن اونودا بوده است که اکنون، در معرض آتش داغ این گفت‌وگو، تابشی سفید از خود ساطع می‌کند: «نکنه من دارم خواب جنگ رو می‌بینم؟ ممکنه من مجروح روی تخت بیمارستان افتاده باشم و سال‌ها بعد از اغما بیرون پیام و کسی به من بگه که همه چیز فقط یه خواب بوده؟ نکنه جنگل، بارون - هر چیزی که این جا هست - فقط یه خوابه؟ نکنه لوبانگ یه جزیره خیالیه که فقط توی نقشه‌های دریانوردهای قدیمی وجود داره؟ مثل هیولاهای دریایی و موجودات افسانه‌ای با سرهایی به شکل اژدها و سگ.»

روزها از پی هم می‌آیند. باران روی سقف پناهگاه ضرب می‌گیرد. آب از کوه‌ها جاری می‌شود و خاک و برگ و شاخه‌های کنده شده درختان را می‌شوید و با خود می‌برد. وقتی از شدت باران کاسته می‌شود، سربازان می‌روند تا فشنگ‌هایی را واریسی کنند که عمودی داخل بانکه‌ها قرار داده و در روغن غوطه‌ور ساخته بودند. آن بانکه‌ها در اصل برای نگهداری مربا و کمپوت میوه ساخته شده‌اند. سربازها پوتین‌ها و لباس‌های فرمشان را، که دیگر چیز زیادی از آن‌ها باقی نمانده، تعمیر می‌کنند. آن‌ها آشپزی می‌کنند و می‌خورند و می‌خوابند و می‌خورند و آشپزی می‌کنند؛ تمام آن روزهای خاکستری غمناک به همین شکل سپری می‌شوند. در نخوت و بی‌اعتنائی محض طبیعت، ابرها شُرْشُر می‌بارند و مه سراسر جنگل را می‌پوشاند. اونودا هر سال شمشیر خاندانش را از مخفیگاه آن بیرون می‌آورد و با دقت تمیز می‌کند و رویش روغن می‌مالد. حتی اگر این زندگی چیزی جز کابوسی تب‌آلود نباشد، این شمشیر

تنها چیزی است که او را از وهم و خیال جدا می‌کند. این شمشیر برای اونودا حکم لنگری را دارد که آن را در واقعیتی دور انداخته است.

اما بعد واقعیت از سر گرفته می‌شود. کوزوکا بیمار است؛ می‌گوید در ادرارش خون دیده است. شیمادا با گیاهان جنگلی برای او چای درست می‌کند. نوشیدن چای دردی از کوزوکا دوا نمی‌کند. او ناگهان از همه چیز متنفر شده است: از جنگل، باران، جنگ، چای. البته محض احتیاط به نوشیدن چای ادامه می‌دهد. مهمات نیز واقعی به نظر می‌آیند؛ نه صرفاً خود فشنگ‌ها، بلکه تعدادشان؛ حتی باین که اعداد را نمی‌توان لمس کرد. اونودا هر بار که فشنگ‌ها را تمیز و داخل روغن نارگیل تازه غوطه‌ور می‌کند، دوباره آن‌ها را می‌شمارد. او از قطعات چوبی کوچکی استفاده می‌کند که مقابل خودش روی زمین می‌چیند و طبق سیستمی که خودش ابداع کرده است - چیزی شبیه چرتکه‌ای اختصاصی - آن‌ها را حرکت می‌دهد. این چرتکه کار تقویم را نیز انجام می‌دهد. حال دوهزاروششصد فشنگ جنگی باقی مانده است؛ بنابراین، متوسط مصرف سالانه گلوله چهل تاست. اما به‌رغم این همه توجه و مراقبت، اونودا متوجه نشانه‌های زنگ‌زدگی روی فشنگ‌ها می‌شود. این اواخر بعضی از فشنگ‌ها شلیک نمی‌شوند. روی کاغذ، این تعداد فشنگ باید تا شصت سال دیگر برایشان کافی باشد، اما به عقیده اونودا باید در مصرف آن‌ها صرفه‌جویی کنند. چه اتفاقی می‌افتد اگر دشمن حمله‌ای همه‌جانبه ترتیب دهد؟ یا یکی از انبارهای مهماتشان لو برود؟ اونودا هنگام شلیک آخرین گلوله باقی‌مانده‌اش چندساله خواهد بود؟

لوبانگ، حاشیه جنگل

۱۹۵۴

فصل بارندگی تمام شده است. هوای جنگل بسیار داغ است. میلیون‌ها پرنده با شادمانی بیرون آمده‌اند و در حال آوازخواندن هستند. مردان منطقه را بررسی می‌کنند. اونودا محل تلاقی جنگل و دشت فراخ را با دقت زیر نظر می‌گیرد. در طول این سال‌ها دوربین دوچشمی‌اش آسیب بسیاری دیده است. رطوبت هوا وارد آن شده و کپک شیرین‌رنگی لنزهایش را پوشانده است. اما او حتی با چشم غیرمسلح هم می‌تواند گله‌ای از گاوها را ببیند که در حاشیه جنگل مشغول چرا هستند. باریکه‌ای از علف تازه آن‌جا روییده است. کمی آن‌طرف‌تر هم شالیزارهای برنج شروع می‌شوند. شیمادا از این خوش‌حال است که برای یک بار هم شده شکارشان با پای خودش پیش آن‌ها آمده است؛ معنایش این است که مجبور نیستند گوشت را مسافت زیادی حمل کنند.

اکنون گاوی با کمتر از ده متر فاصله از آن‌ها در حال چریدن است. سربازان به‌خوبی استتار کرده‌اند و بی‌حرکت نشسته‌اند. آنان بدون این‌که تکانی بخورند اطراف را زیر نظر می‌گیرند. چیز مشکوکی دیده نمی‌شود. سرانجام شیمادا صبر خود را از دست می‌دهد و از میان بوته‌های پرپشت جنگل بیرون می‌جهد و

به گاو نزدیک می‌شود. تفنگش را به طرف سر گاو نشانه گرفته است. بعد ناگهان گویی در جهنم باز می‌شود؛ رگبار گلوله‌ها از هر دو طرف شلیک می‌شود. در آن لحظه، شیمادا متوجه می‌شود این تله‌ای به دقت برنامه‌ریزی شده بوده است. تراشه‌های چوب و برگ از بوته‌ها بلند می‌شوند. دشمنان پشت این بوته‌ها پنهان شده‌اند و از آن جا شیمادا را به رگبار بسته‌اند. شیمادا می‌چرخد تا به سویشان شلیک کند، اما درست همان لحظه گلوله‌ای به سرش اصابت می‌کند. او مانند تنه درختی به زمین می‌افتد. اونودا و کوزوکا دیوانه‌وار شروع به شلیک می‌کنند. دو سرباز فیلیپینی از ترس پا به فرار می‌گذارند. اونودا یکی از آن‌ها را با گلوله به زمین می‌اندازد. هم‌زمانش او را کشان‌کشان به طرف سنگرشان می‌برند. تفنگ اونودا گیر می‌کند و او دیگر نمی‌تواند شلیک کند. در هر صورت دشمن پا به فرار گذاشته است. اونودا لختی درنگ می‌کند و بعد، درحالی که کوزوکا او را پشتیبانی می‌کند، به سوی شیمادا می‌رود. اما فقط نگاهی اجمالی کافی است تا بداند دیگر نمی‌توان به او کمک کرد. شیمادا جان سپرده است. اونودا خشمگین تفنگش را بالا می‌آورد و به سمتی که دشمن عقب‌نشینی کرده پیاپی و دیوانه‌وار شلیک می‌کند.

لوبانگ، کرانه غربی جزیره

سال ۱۹۷۱

اکنون بیست‌وشش سال از پایان جنگ می‌گذرد. دست طبیعت طلوع دیگری را بر آسمان جزیره می‌گستراند. خورشید با پرتوهایی به‌رنگ‌های سرخ و نارنجی از افق جدا می‌شود. رگبار باران بر نواحی پست جزیره می‌بارد. حشرات عجیب‌وغریب از ساقه‌ پیچک‌ها بالا می‌روند؛ معلوم نیست چه در سرشان می‌گذرد. اونودا هواپیماهای بمب‌افکن بی - ۵۲ را در آسمان مشاهده می‌کند که خطوط سفید چهارگانه‌ای از خود بر جا می‌گذارند. اونودا اکنون بیش از پنجاه سال دارد. او بی‌اعتنا تر و بردبارتر از همیشه است. ساحل این قسمت با سنگ‌های آتشفشانی بزرگ و سیاه‌رنگ پوشیده شده است که فاصله میان آن‌ها را ماسه‌ها پر کرده‌اند. پشت سر اونودا، تپه‌های پوشیده از انبوه گیاهان با شیب تند آغاز می‌شوند. رفتن به ساحل خطرناک است؛ چراکه از هر طرف دید وسیعی دارد. اونودا به پشت دراز کشیده است. کوزوکا دارد نگهبانی می‌دهد. اونودا دوربین شکاری را به دست او می‌دهد. با بستن یکی از چشم‌ها بهتر می‌توان دید، چون یکی از لنزهای دوربین را کپک نسبتاً کمتری فراگرفته است.

از سال ۱۹۶۶ به بعد، هواپیماهایی متفاوت با قبلی‌ها از بالای اقیانوس عبور می‌کنند. اونودا به این نتیجه رسیده است که این هواپیماها نسل جدیدی از بمب‌افکن‌ها هستند. آن‌ها هر بار در دسته‌های بزرگ‌تری پرواز می‌کنند. کوزوکا می‌پرسد: «به نظرت امریکایی‌ان؟»

اونودا شکی در این باره ندارد؛ حتی با این که از این فاصله نمی‌تواند پرچم حک‌شده روی هواپیماها را ببیند. کوزوکا دوباره می‌پرسد: «از پایگاه هوایی کلارک می‌آن؟» اونودا در این یکی شک دارد. می‌گوید: «امکان نداره هواپیماهایی به این بزرگی توی این مسافت کم بتونن تا این حد اوج بگیرن. احتمالاً از گوآم می‌آن.» این چرخش صحنه جنگ به طرف جنوب شرق آسیا یا هند را نیز توجیه می‌کند. چه چیزی باعث شده بود به هند فکر کند؟

اونودا توضیح می‌دهد: «هند بالأخره تونسته خودش رو از چنگ استعمار بریتانیا رها کنه. سیبری هم از روسیه جدا شده. هر دوی اون‌ها الان به ژاپن پیوستن تا یه اتحاد سه‌جانبه قدرتمند علیه امریکا تشکیل بدن.» کوزوکا بی‌قرار و مضطرب است. آن‌ها مدت زیادی را این‌جا در فضای باز و در معرض دید سپری کرده‌اند. اونودا دستور عقب‌نشینی سریع به طرف تپه‌های پوشیده از درخت را می‌دهد.

این‌جا استراحتگاهی در اعماق جنگل است. صدای آواز پرندگان و وزوز عصبانی پشه‌ها به گوش می‌رسد. دو مرد دوش‌به‌دوش یکدیگر ایستاده‌اند. اونودا، که در امور فنی مستعد است، مدت‌ها پیش دریافته که نسل جدید هواپیماها دیگر از ملخ استفاده نمی‌کنند.

کوزوکا می پرسد: «چرا؟»

«چون هوا توی اون ارتفاع خیلی رقیقه و هواپیماها فقط اگه با سرعت فوق العاده زیاد حرکت کنن می تونن اون بالا بمونن.» اونودا یک بطری را در دستش می گیرد و آن را مانند هواپیما در مسیری افقی حرکت می دهد: «باید یه محفظه احتراق وجود داشته باشه که سوخت هواپیما رو در حالت انفجاری بسوزونه. انرژی آزادشده از انفجار باعث می شه محفظه به جلو حرکت کنه. درست مثل شلنگ حیاط که اگه محکم نگیریش، خلاف جهت فشار آب حرکت می کنه.»

کوزوکا می پرسد: «چطور ممکنه انفجار یا مجموعه ای از انفجارها رخ بده، ولی محفظه احتراق و خود هواپیما منفجر نشن؟»

اونودا می گوید: «اتومبیل ها هم با همین سیستم کار می کنن. داخل موتور اتومبیل توی هر دقیقه هزاران انفجار اتفاق می افته؛ بدون این که باعث منفجر شدن اتومبیل بشه.» اونودا آرزو داشت یکی از این هواپیماها در لوبانگ سقوط کند تا فرصتی به دست بیاورد و یکی از موتورهای جت را از نزدیک بررسی کند.

لوبانگ، تپه شماره پانصد

سال ۱۹۷۱

اونودا و کوزوکا در حرکت‌اند. تک‌تک قدم‌هایشان را به‌آرامی و با نهایت احتیاط برمی‌دارند. میان درختان انبوه جنگل قدم برمی‌دارند تا به تپه عاری از پوشش گیاهی شماره پانصد می‌رسند.

این‌جا حال‌وهوایی متفاوت از گذشته دارد. ناگهان چیز عجیبی می‌بینند: میز تاشوی کوچکی که رویش کیسه‌ای پلاستیکی قرار دارد. محتوی کیسه پلاستیکی دسته‌ای کاغذ لوله‌شده است.

روی آن با حروف ژاپنی نوشته شده است: «اخبار ژاپن.» اونودا و کوزوکا آن‌قدر به این منظره خیره می‌مانند تا هوا تاریک می‌شود. آنان تا صبح روز بعد جرئت نمی‌کنند از مخفیگاهشان بیرون بیایند. هنگام سحر، اونودا تفنگش را محتاطانه دراز می‌کند و با نوک لوله آن پلاستیک محتوی کاغذها را از روی میز می‌اندازد و به‌طرف خودشان می‌غلتاند.

بعد آن را با دستش می‌گیرد. شکی نیست که این روزنامه است؛ روزنامه‌ای که به‌تازگی چاپ شده. نهایتاً دو روز از گذاشتن روزنامه در این‌جا می‌گذرد. یک

نفر درست قبل از آن‌ها این‌جا بوده. دو سرباز با عجله به پناهگاهشان در جنگل برمی‌گردند.

تا زمانی که به چشم‌انداز لوک نرسیده‌اند، روزنامه را باز نمی‌کنند. از این‌جا تمام تحرکات دشمن تا فاصله دور دیده می‌شود. آن دو سرهایشان را داخل روزنامه فرومی‌کنند و خطبه‌خط آن را با دقت مطالعه می‌کنند. اونودا روزنامه را برمی‌گرداند و آگهی‌های تبلیغاتی را می‌بیند: لوازم الکتریکی آشپزخانه، اتومبیل، رژ لب. دوباره روزنامه را برمی‌گرداند و به تیت‌ر صفحه اول نگاه می‌کند: استرالیا و نیوزیلند به مشارکت خود در جنگ پایان می‌دهند. در ستون دیگری نوشته است: حملات فجیع ویتنام جنوبی^{۲۰} به لائوس. زیر آن عکسی وجود دارد: سربازان ویتنامی با درماندگی از هلیکوپتر امریکایی که مجروحان را می‌برد آویزان شده‌اند.

اونودا حیران و متعجب است؛ چرا باید امریکا از ویتنام حمایت کند؟ آیا همان‌طور که سال‌ها پیش پیش‌بینی کرده بود، جبهه جنگ بیشتر به سمت غرب حرکت کرده است؟ یا لائوس به مثلث ضدامریکایی هند، چین و سیبری پیوسته است؟ کوزوکا فکر می‌کند احتمال دومی بیشتر است، اما اونودا همچنان شک دارد. او فکر می‌کند این روزنامه جعلی است و کار سرویس مخفی امریکا است. چرا این فکر بلافاصله پس از دیدن روزنامه به ذهن اونودا نرسیده بود؟ اما کوزوکا به آگهی‌های کوچکی اشاره می‌کند که به نظرش کاملاً واقعی می‌نمایند. اونودا دوباره و دوباره روزنامه را ورق می‌زند و درنهایت نتیجه می‌گیرد که دشمن به روزنامه واقعی دست پیدا کرده و فقط برخی صفحات آن را دست‌کاری کرده است.

کوزوکا به موضوعات مهمی، مثل نقش ژاپن در این جنگ، اشاره می‌کند که در این روزنامه کاملاً نادیده گرفته شده‌اند. آگهی‌های تبلیغاتی جعلی جایگزینی بهتر از سیاه‌کردن کل صفحه هستند. اونودا نتیجه می‌گیرد: «جز صفحه اول، نصف بقیه صفحات آگهی تبلیغاتی هستن. روزنامه‌ها هیچ‌وقت بیش از دو یا سه درصد مطالبشون رو به تبلیغات اختصاص نمی‌دن. آخه کی همچین روزنامه‌ای رو می‌خره؟ اصلاً امکان نداره. اون‌ها اخبار واقعی رو سانسور کردن و جاشون رو با آگهی‌های تبلیغاتی پر کردن.»

توجه کوزوکا دوباره به صفحه اول جلب می‌شود؛ بالای صفحه تاریخ نوزدهم مارچ ۱۹۷۱ درج شده است. این تاریخ برای اونودا مدرک انکارناپذیری است که ثابت می‌کند روزنامه جعلی است: نوزدهم مارچ هنوز فرانسیده است. اونودا می‌گوید: «امروز پانزدهم مارچه. این احمق‌ها حتی شمردن هم بلد نیستن.»

کوزوکا با لحنی معترض می‌گوید: «اما اگه... اما اگه...»

اونودا نگاه تندوتیزی به او می‌اندازد. «اما اگه چی؟»

کوزوکا پاسخ می‌دهد: «اگه تقویم ما کاملاً دقیق نباشه چی؟ این فقط یه حدسه.»

اونودا به او اطمینان می‌دهد: «تقویم ما کاملاً درسته. من تمام سال‌های کیسه رو حساب کردم. حالات ماه رو زیر نظر گرفتم.»

کوزوکا می‌گوید: «ماه می‌تونه گمراه‌کننده باشه.»

اونودا می‌اندیشد. «درسته. بررسی حالات مختلف ماه شاید برای نوشتن تقویم مناسب نباشه. زمان‌هایی که داشتیم از دست دشمن فرار می‌کردیم، نتونستم همیشه حساب روزها رو نگه دارم. همین‌طور به‌خاطر نزدیکی لوبانگ به خط استوا، مشاهده دقیق تغییر فصل‌ها عملاً ممکن نیست. اما با وجود همه این‌ها، من هنوز هم شمردن بلدم.»

کوزوکا می‌گوید: «عذر می‌خوام، ستوان.»

تاریکی بر جزیره سایه افکنده است. دو سرباز همچنان مشغول بررسی تکتک سطور، پاراگراف‌ها و آگهی‌های تبلیغاتی روزنامه‌اند. آتش کوچکی که روشن کرده‌اند نور کافی را برای خواندن فراهم می‌کند. آن‌ها روزنامه را درست مقابل صورتشان گرفته‌اند.

صورت‌هایشان از گرمای آتش برافروخته شده است. چیزی اونودا را آزار می‌دهد؛ او با دقت گوش فرامی‌دهد. صدای نامعمولی نمی‌شنود. سپس یک آن

خشکش می‌زند و دستش را به طرف اسلحه‌اش می‌برد.

زمزمه‌کنان می‌گویند: «یه خبرهایی هست.»

کوزوکا قوز می‌کند و با دقت گوش فرامی‌دهد. اما بعد اونودا متوجه چیزی می‌شود که شاید طبیعی‌ترین اتفاق ممکن در جهان باشد، اما برای او حیرت‌انگیز است.

«نگاه کن. دهکدهٔ لوک صاحب برق شده!» آبادی کوچک لوک با لامپ‌های نئونی روشن شده است. اتفاق مهمی محسوب می‌شود. حدود پنج سال است که سربازها الکتریسیته را ندیده‌اند. آخرین بار در محدودهٔ شهری لوبانگ، آن هم از دور، چشمشان به روشنایی برق افتاده بود. اونودا خودش را برای در دسره‌ای بیشتر آماده می‌کند، به‌خصوص شب‌ها، چون دشمن از این به بعد می‌تواند نورافکن‌های بزرگش را در جنگل بیندازد و دنبال آن‌ها بگردد. اما کوزوکا تغییر ایجادشده را به فال نیک می‌گیرد.

روز بعد، اونودا با دوربین صحرایی مه‌گرفته‌اش چیز دیگری کشف می‌کند. شش کشاورز آن بیرون مشغول کارند، اما دو مرد مسلح آن‌ها را همراهی می‌کنند. این دو مرد لباس شخصی به تن دارند. قطعاً سرباز نیستند، اما نوعی نگهبان هستند و دارند برای کشاورزها هنگام کار کشیک می‌دهند. چه

واکنشی باید نشان داد؟ اونودا تصمیم به حمله می‌گیرد. از آخرین باری که ثابت کرده بود چه کسی این‌جا رئیس است زمان زیادی می‌گذرد.

لوبانگ، دشت‌های اطراف لوک

سال ۱۹۷۱

اونودا و کوزوکا در میان علف‌های بلند سینه‌خیز حرکت می‌کنند؛ درست همچون ماده‌شیرانی که به شکار خود نزدیک می‌شوند. چند درخت نخل و پاپایا میان آن‌ها و دشمن است. روستاییان حین کار می‌خندند.

اونودا زمزمه‌کنان می‌گوید: «اون دو تا نگهبان کجان؟»

کوزوکا با نگاهش رد نگهبان‌ها را می‌گیرد. «سمت چپ، زیر سایه‌بان برزنتی. اگه نگاه کنی می‌بینیشون.»

اونودا گوشش را تیز می‌کند. «صدای موسیقی می‌شنوم.»

کوزوکا زمزمه می‌کند: «رادیو؟ چطور یه رادیو اون بیرون توی محیط آزاد کار می‌کنه؟» اونودا تصمیم به حمله می‌گیرد. به طرف آن‌ها یورش می‌برد و به سویشان شلیک می‌کند. کشاورزان فریاد می‌زنند و به هر سو فرار می‌کنند. یکی از نگهبانان سعی می‌کند به طرف اونودا شلیک کند، اما ظاهراً حتی تفنگش

پر نیست. دیگری پیاپی به سوی اونودا شلیک می کند، اما گلوله هایش به زمین اصابت می کنند و سنگریزه ها به هوا پرتاب می شوند. سرانجام یکی از گلوله ها کمانه می کند و به پای اونودا اصابت می کند؛ اما او یک ساعت بعد متوجه می شود که داخل پوتینش پر از خون است. هر دو نگهبان اکنون سنگر را خالی کرده اند. کوزوکا کیسه ای برنج، دشنه ای بزرگ و چند پاپایا برمی دارد. رادیوی موج کوتاه کوچک هنوز دارد از ایستگاه محلی موسیقی پخش می کند. اونودا آن را نیز برمی دارد. اکنون صدای یک دی جی پخش می شود که به زبان تاگالوگ ابراز شادمانی می کند. رادیو صدای نسبتاً ضعیفی دارد. اونودا ابتدا نمی تواند دکمه خاموش کردن رادیو را پیدا کند. او نمی خواهد هنگام عقب نشینی صدای رادیو محل اختفایشان را لو بدهد.

وقتی اونودا زیر صخره ای در دماغه جزیره مخفی می شود، سرانجام فرصت پیدا می کند نگاهی به رادیو بیندازد و دنبال یک ایستگاه رادیویی بگردد. رادیو به زبان اسپانیایی می گوید: «صدای ما رو از مهد تانگو، بوئنوس آیرس، می شنوید.» کوزوکا می گوید چطور ممکن است از این جا ایستگاه رادیویی بوئنوس آیرس را گرفت که سمت دیگر جهان قرار دارد؟ این سؤال برای اونودا مضحک است؛ در مدرسه به کوزوکا چه یاد داده بودند؟ این ها سیگنال های موج کوتاه بودند که به استراتوسفر ارسال می شدند و از آن جا به نقاط مختلف جهان می رسیدند. صدای رادیو ضعیف و کش دار است.

اونودا نتیجه می گیرد که باتری های آن رو به اتمام اند. اما چیزی او را غافل گیر می کند. این رادیو لامپ خلأ ندارد؛ پس باید پیشرفت های عظیمی در تکنولوژی رخ داده باشد. او باتری ها را تمیز می کند و دوباره آن ها را سر جایشان برمی گرداند. ایستگاه های زیادی وجود دارند. در حالی که اونودا پیچ رادیو را

می‌چرخاند، بریده‌های کوتاهی از حرف‌زدن به زبان‌های مختلف شنیده می‌شوند. بعد ناگهان نقطهٔ اوج یکی از سونات‌های پیانوی بتهوون به گوش می‌رسد. بعد از آن نوبت ایستگاهی ژاپنی است. از آن‌جا که صدا خیلی ضعیف است و سیگنال مدام قطع‌و‌وصل می‌شود، هر دوی آن‌ها گوششان را به بلندگوی کوچک می‌چسبانند و سرهایشان یکدیگر را لمس می‌کند. گزارش یک مسابقهٔ اسب‌دوانی در حال پخش است.

گویندهٔ رادیو اعلام می‌کند: «و حالا دومین رویداد ورزشی امروز رو شاهدیم، مسابقهٔ اسب‌دوانی کیوتو گرند. محبوب قلب هواداران، شکوفهٔ گیلان، وارد می‌شه.»

«مسابقهٔ اسب‌دوانی ۱۲۰۰ متر! باورنکردنیه. من حتی یادم نمی‌آد اسب‌ها چه شکلی‌ان.»

اونودا با لحنی غرورآمیز می‌گوید: «این نشون می‌ده وضع ژاپن توی جنگ خیلی خوبه، وگرنه مسابقات اسب‌دوانی برگزار نمی‌کردن.»

صدا دوباره قطع می‌شود، اما شکی نیست که این مسابقهٔ اسب‌دوانی است. «و حالا شکوه هوکایدو... تمام رقباش رو پشت‌سر می‌ذاره... حالا می‌ریم برای دور آخر...»

از آن‌جایی که باتری‌ها خیلی ضعیف‌اند، اونودا آن‌ها را زیر بازوهایش گرم می‌کند.

«به شروع مسابقه چهارم نزدیک می‌شیم: پیکان بالدار، پرنده شکاری و شب‌سفید وارد جایگاه می‌شن. قهرمان سابق توکیو، اوپن، چموشی می‌کنه...»

کوزوکا می‌گوید: «بیا روی این که کی برنده می‌شه شرط ببندیم.»

اونودا معترضانه می‌گوید: «نه. من هیچی از این اسب‌ها نمی‌دونم.» کوزوکا سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد.

اما بعد ظاهراً نظر اونودا عوض می‌شود. «بسیار خب. من روی شب‌سفید شرط می‌بندم. یه برنده واقعی به نظر می‌آد.»

کوزوکا اعلام می‌کند که روی پرنده شکاری شرط می‌بندد. اما گزارشگر هر دوی آن‌ها را غافل‌گیر می‌کند.

«اوه، نه، نه، نه... شب‌سفید از جایگاه شروع بازی خارج شده و سوارش رو به زمین پرت کرده. شب‌سفید بدون سوار از مسیر مسابقه بیرون می‌ره و به طرف پارکینگ خودروها حرکت می‌کنه. عوامل مسابقه دنبالش می‌رن، ولی آیا می‌تونن یه اسب نر رو بین بیست‌هزار خودروی پارک‌شده بگیرن؟ هم‌اکنون مسابقه بدون شب‌سفید شروع می‌شه.»

کوزوکا زیرلب می‌گوید: «بیست‌هزار خودرو... این فوق‌العاده‌س.»

اونودا به یاد می‌آورد: «آخرین باری که من اون‌جا بودم، تعداد زیادی اتوبوس و شاید دویست خودرو توی پارکینگ بود، نه بیشتر.»

بعد تبسمی روی لبانش می‌نشیند و پیشنهاد جدیدی می‌دهد: «اگه برندهٔ مسابقه رو درست حدس بزنی، هوش و زیرکیت بهم ثابت می‌شه. اون‌وقت اجازه می‌دم برای یه روز هم که شده تو رئیس باشی.»

مردان چند بار حدس‌های اشتباه می‌زنند، اما بعد در یکی از مسابقات که صدایش به‌سختی شنیده می‌شود، کوزوکا روی سامورایی شمارهٔ یک شرط می‌بندد.

نام این شرکت‌کننده به‌ندرت از دهان گزارشگر شنیده می‌شود، تا این‌که ناگهان گزارشگر با اشتیاق فریاد می‌زند: «شینجوکو از بقیه جلوتره، اما سرعتش یه‌هو به‌شدت کم شده. سامورایی شمارهٔ یک به‌سرعت می‌تازه. اون خودش رو به شینجوکو می‌رسونه. حالا اون‌ها درست شونه‌به‌شونه هم هستن. سامورایی شمارهٔ یک با اختلاف کمتر از سی سانتی‌متر برندهٔ مسابقه می‌شه.»

اونودا به کوزوکا بابت حس ششم قوی‌اش تبریک می‌گوید. روز بعد کوزوکا عهده‌دار رهبری گروه دونفره‌شان می‌شود، اما نمی‌داند باید با این ترفیع درجه چه کار کند. طی دهه‌های گذشته، نقش او در مقام زیردست چنان در وجودش نهادینه شده که حتی نمی‌تواند یک دستور ساده بدهد. اما هر دوی آن‌ها به این موضوع می‌خندند و این روز برای آن‌ها روزی شاد می‌شود که فقط مشکلات کوچک در طول آن رخ می‌دهند. چون باتری‌های رادیو تمام شده‌اند،

کوزوکا پیشنهاد می‌دهد (فقط پیشنهاد، نه دستور) به ناحیه شهری لوبانگ حمله کنند و تعدادی باتری گیر بیاورند.

اونودا قاطعانه مخالفت می‌کند. «کوزوکا، درسته تو امروز رهبر منی، اما ما نمی‌تونیم به لوبانگ حمله کنیم. برای رفتن به اون جا باید چند کیلومتر بدون پوشش توی دشت راه بریم و خودمون رو در معرض دید قرار بدیم. ضمناً طبق برآورد من، لوبانگ هشتصد نفر جمعیت داره، شاید هم بیشتر.»

کوزوکا آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «معذرت می‌خوام. این فقط پیشنهاد بود.»

لوبانگ، کرانه جنوبی جزیره

سال ۱۹۷۱

در دامنه تپه‌ای که تراکم گیاهان مخفیگاه خوبی درست کرده است، اونودا و کوزوکا نشسته‌اند و با ولع انبه و آناناس می‌خورند. کوزوکا خوش حال است. «فصل آناناس بهترین فصله؛ حتی بهتر از فصل گاو میش و زمان برداشت برنج.»

اونودا با لحن هشدارآمیزی یادآوری می‌کند: «ما الان دو روزه این‌جاییم. این خیلی خطرناکه. فردا باید دوباره راه بیفتیم. این بار برعکس جهت قبلی حرکت می‌کنیم؛ اول نهر واکایاما، بعد دشت لوک، بعد تپه شماره پانصد و بعد کوه مار.»

بعد از این‌که هوا تاریک می‌شود، دو مرد سرازیری تپه را به سمت ساحل می‌پیمایند تا خرچنگ شکار کنند. بعد از آن، اونودا به پشت دراز می‌کشد و کوزوکا کشیک می‌دهد. اونودا با دوربین شکاری‌اش چیز عجیبی مشاهده می‌کند. ابتدا از کوزوکا می‌خواهد مطمئن شود که خطری در کمین نیست و بعد او را پیش خود فرامی‌خواند. «اون‌جا رو ببین، پایین‌تر از صورت فلکی اژدها یه چیزی داره حرکت می‌کنه. حتی با چشم غیرمسلح هم می‌شه اون رو دید؛

دوربین شکاری فرقی ایجاد نمی‌کند.»

کوزوکا چشمانش را باریک می‌کند تا آن را ببیند.

«سمت چپ پایین‌ترین ستاره، یه ستارهٔ دیگه هست که با سرعت از شمال به جنوب حرکت می‌کند.»

اکنون کوزوکا می‌تواند آن را ببیند. او حدس می‌زند: «یه هواپیما که توی ارتفاع خیلی بالا حرکت می‌کند؟»

«منم اولش همچین فکری کردم.»

کوزوکا می‌گوید: «شاید هم یه ستارهٔ دنباله‌داره.»

«نه. اون هیچ دنباله‌ای نداره. ضمناً نمی‌شه ستاره‌های دنباله‌دار رو با چشم غیرمسلح دید.»

کوزوکا می‌گوید: «خیلی عجیبه.» دوربین شکاری را امتحان می‌کند، اما به کمک آن نمی‌تواند بهتر ببیند.

اما اونودا از یک چیز مطمئن است. «متوجه شدی که مسیر حرکتش دقیقاً از شمال به جنوبه؟»

کوزوکا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد.

«دیشب هم این ستاره رو دیدم. اون توی جنوب ناپدید شد و حدود هفتاد دقیقه بعد دوباره از سمت شمال ظاهر شد، اما این بار جاش عوض شده بود. انگار مدار مشخصی داره و همیشه از روی هر دو قطب عبور می‌کنه. اون نمی‌تونه یه ستاره دنباله‌دار یا هواپیمای پرسرعت باشه. هیچ هواپیمایی توی اون ارتفاع و با اون سرعت حرکت نمی‌کنه. شهاب‌سنگ رو هم فراموش کن. نظم خاصی توی حرکت این جسم ناشناخته وجود داره که ای کاش توضیحی براش داشتیم.»

این پدیده تا هفته‌ها ذهن اونودا را به خود مشغول نگه می‌دارد. او انواع و اقسام فرضیه‌های مختلف را سبک‌سنگین و بعد تکتک آن‌ها را رد می‌کند. درنهایت، به توضیحی فنی و توجیهی استراتژیک همسو با آن می‌رسد. آن را برای کوزوکا چنین شرح می‌دهد: «مطمئنم اون شیء ساخته دست بشره، چند برابر ارتفاع هواپیما پرواز می‌کنه و خارج از جو زمین قرار داره. اون شیء دور سیاره ما در حال چرخشه.»

کوزوکا می‌پرسد: «چرا؟»

«شک ندارم کاربرد نظامی داره. فرضیه من اینه: فکر می‌کنم فرستادن یه شیء به مدار زمین امکان‌پذیره. اما چنین کاری نیازمند یه سرعت

خارق‌العاده‌س. دست‌یافتن به چنین سرعتی منبع عظیمی از سوخت لازم داره. حساب‌و‌کتاب کردم تا ببینم این کار چقدر سوخت می‌خواد و فهمیدم برای فرستادن فقط یه کیلوگرم ماده به خارج از جو زمین یه قطار مملو از سوخت لازمه. تازه این فقط برای یه کیلوگرمه. اون شیئی که ما می‌بینیم خیلی بزرگه، وگرنه نمی‌شد از این فاصله با چشم غیرمسلح تشخیص داد.»

کوزوکا حیرت‌زده می‌گوید: «این مقدار سوخت خیلی زیاده.»

اونودا مشت بسته‌اش را بالا می‌برد. «سؤال این‌جاست که چرا این شیء درست از بالای قطب‌های زمین عبور می‌کنه؟ و این‌که چرا با سرعت ثابت حرکت می‌کنه؟ هر چرخش اون دور زمین فقط کمی بیشتر از یه ساعت طول می‌کشه. این سرعت فوق‌العاده‌ایه.»

کوزوکا سعی می‌کند تمام حرف‌های اونودا را متوجه شود. «چرا از بالای قطب شمال و جنوب عبور می‌کنه؟»

اونودا شاخه‌ صافی را از روی زمین برمی‌دارد و آن را عمود در مشتش می‌گیرد. کمی از شاخه از پایین و بالای مشتش بیرون می‌زند. اونودا می‌گوید: «فرض کن این شاخه محور زمینه.»

آرام مشتش را می‌چرخاند. «این شیء از بالای قطب جنوب عبور می‌کنه و از دید ما خارج می‌شه. بعد دوباره بالای قطب شمال ظاهر می‌شه و به چرخیدن ادامه می‌ده. موضوع مهم این‌جاست: با هر دوری که این جسم می‌زنه، زمین هم حول محور خودش کمی می‌چرخه. بنابراین، هر بار اون شیء بر

فراز طول جغرافیایی متفاوتی حرکت می‌کنه؛ درست مثل پوست‌کندن پرتقال، هر بار کمی پرتقال رو می‌چرخونیم و پوست یه قسمت دیگه رو جدا می‌کنیم. اگه این شیء به پرواز خودش بر فراز قطب‌های زمین ادامه بده، همواره تصویر کاملی از کل سیاره رو خواهد داشت؛ جزءبه‌جزء، قطعه به قطعه.»

کوزوکا می‌پرسد: «داشتن تصویر کامل از سیاره به چه دردی می‌خوره؟»

اونودا با اطمینان راسخ می‌گوید: «معلومه، جنگ. ساختن چنین شیئی کاری فوق‌العاده سخت و پیچیده‌س و هزینه زیادی داره. دولت‌ها فقط برای اهداف نظامی چنین هزینه‌هایی می‌کنن. اون مثل یه سکوی دیده‌بانی برای کل سیاره، جزءبه‌جزء، عمل می‌کنه. شاید هم حامل یه بمب غول‌آساز. صاحب اون شیء هر وقت اراده کنه می‌تونه هر نقطه از زمین رو منفجر کنه. می‌شه اون بمب رو توی قطب جنوب، مکزیک یا حتی این‌جا، توی لوبانگ خودمون، انداخت. هیچ نقطه‌ای از زمین دیگه امن نیست.»

مدت کوتاهی بعد، آن‌ها کشف دیگری می‌کنند؛ این بار چیزی به‌غایت پست و سخیف. در جاده پیاده‌روی جنگلی، حوالی تپه شماره پانصد، مجله‌ای فیلیپینی روی زمین افتاده‌ست. مجله پاره شده‌ست. اونودا با احتیاط تکه‌پاره‌های مجله را با دشنه‌ای که به‌تازگی پیدا کرده به خود نزدیک می‌کند. او از این‌که با دست‌ان خودش آن را لمس کند بیزار است. در مجله تصاویر پورنوگرافی می‌بینند؛ بدن‌های عریانی که ژست‌های متنوع و عجیب گرفته‌اند و اعمال منافی عفت را گروهی و به کثیف‌ترین شکل‌های ممکن انجام می‌دهند. کوزوکا بدش نمی‌آید بریده‌های مجله را با خودشان ببرند، اما اونودا همان‌جا که پیدایش کرده بودند رهایش می‌کند؛ مبدا دشمن بفهمد آن‌ها از این مسیر عبور کرده‌اند و خیال کند طعمه را به دندان گرفته‌اند.

لوبانگ، تپه شماره پانصد

سال ۱۹۷۱

اونودا و کوزوکا از لابه‌لای بوته‌های انبوه شاهد تحولات عجیبی بر فراز تپه عاری از گیاه شماره پانصد هستند. جاده‌ای موقت از میان جنگل تا بالای تپه ایجاد شده است: چند کامیون، کارگرانی با کلاه ایمنی، تعدادی مهندس نقشه‌بردار، دو خودروی کاروان که کنار هم پارک شده‌اند تا ظاهراً مرکز نقشه‌برداری موقتی را تشکیل بدهند.

میان این تشکیلات غافل‌گیرکننده‌تر از همه بولدوزر زرد براقی محصول شرکت امریکایی کاترپیلار است.

در دوردست توده ابرها درهم فرومی‌روند و صاعقه‌ای بدون صدا تولید می‌کند.

کوزوکا حدس می‌زند می‌خواهند آن بالا توپخانه‌ای بزرگ بسازند، اما با چه هدفی بالای تپه را برای ساخت توپخانه انتخاب کرده بودند؟ و سربازهایی که باید از کارکنان محافظت کنند کجا بودند؟ اونودا با دوربین صحرایی داغانش اطراف را از نظر می‌گذراند و دسته‌ای متشکل از حدود پنجاه سرباز فیلیپینی را می‌بیند که آرام‌آرام در صفی طولانی به حاشیه جنگل نزدیک می‌شوند.

سربازها با فواصل دو متر یا بیشتر از هم راه می‌روند. اونودا متوجه می‌شود که این مانور نظامی جدی‌ای نیست. آن‌ها در جنگل باید خیلی نزدیک‌تر به یکدیگر حرکت کنند.

چنین آرایشی فقط با هزار سرباز در صفی به طول یک کیلومتر می‌توانست مؤثر واقع شود. اونودا در تمام سال‌های مبارزه‌اش تاکنون استفاده از سگ‌های یابنده را ندیده است؛ اما حتی سگ‌های یابنده هم مقابل مردان مسلح شانس ندارند.

فقط مردان غیرمسلح را می‌توان با سگ‌های یابنده به دام انداخت. به نظر می‌رسد ارتش فیلیپین نیز این نکته را به‌خوبی می‌داند.

آرایش طولی غیرمؤثر سربازان فیلیپینی گواه دیگری است بر این‌که آن‌ها از ورود به جنگل واهمه دارند.

دو سرباز این روزها زمان بیشتری را صرف تعمیر تجهیزات خود می‌کنند. رطوبت باعث فرسودگی و خوردگی همه‌چیز می‌شود. همه‌چیز می‌پوسد، سست می‌شود و فرومی‌ریزد. وقتی طبق برنامه هفتگی کنار رودخانه مشغول شستن لباس‌هایشان می‌شوند، باران شروع به باریدن می‌کند. آنان مجبور می‌شوند لباس‌های نم‌دارشان را داخل کیسه‌ای پلاستیکی بگذارند تا از گزند باران محفوظ بمانند. روز بعد نیز باران می‌بارد و روز بعد از آن هم همین‌طور. هنگامی که سرانجام باران قطع می‌شود و آفتاب بیرون می‌آید، اونودا و کوزوکا متوجه می‌شوند کیسه پلاستیکی‌شان مثل بادکنک باد کرده و در مرز انفجار

است. تمام محتویات کیسه با ماده سفید رگه‌رگه‌ای پوشانده شده است. این ماده سفیدرنگ شبیه توده‌ای از پشمکی است که در شهربازی‌ها می‌فروشند. اما این پشمک نیست؛ قارچ است که دیوانه‌وار تکثیر شده است.

اونودا مشغول تعمیر شلوارش است. می‌خواهد شلوار را با پارچه‌ای رفو کند که به‌رنگ یونیفرم اصلی‌اش باشد. کوزوکا کمی آن‌سوتر نشسته است و با چوب خیزران تکه‌ای حصیر می‌بافد و قصد دارد با آن کوله‌پشتی‌اش را تعمیر کند.

می‌پرسد: «ستوان، چرا این‌قدر اصرار داری رنگ یونیفرمتون رو حفظ کنی؟ چه لزومی داره همیشه مرتب و منظم به نظر برسی؟»

اونودا با عصبانیت جواب می‌دهد: «ما سربازیم یا ولگرد؟»

صدای هواپیمای کوچکی آن‌ها را از جا می‌پراند. به نظر می‌آید هواپیما در مسیری دایره‌ای شکل بر فراز جزیره پرواز می‌کند. سربازها با احتیاط جابه‌جا می‌شوند تا آن را بهتر ببینند. هواپیمای تک‌موتوره‌ای است که با سرعت کم دور می‌زند. بعد یکی از درهای جانبی آن کنار می‌رود و بلندگوی بسیار بزرگی جایگزین می‌شود.

صدایی به زبان ژاپنی می‌گوید: «ستوان اونودا، سرباز کوزوکا، از شما تقاضایی داریم؛ جناب رئیس‌جمهور از شما تقاضا دارن. لطفاً از مخفیگاه خودتون بیرون بیاین. ایشون به شما قول عفو کامل می‌دن.»

اونودا می‌گوید: «مزخرفه، این یه تله‌س. پس چرا یه گردان کامل رو مأمور دستگیری ما کردن؟»

کوزوکا نیز ظن‌های خودش را دارد. «رئیس‌جمهور؟ رئیس‌جمهور کجا؟ رئیس‌جمهور فیلیپین؟ مگه فیلیپین جزء خاک امریکا نیست؟ یا شاید منظورش همون رئیس‌جمهور امریکاست؟»^{۲۱}

ساخت‌وساز بالای تپه شماره پانصد نشانه‌ای از اتحاد بین فیلیپینی‌ها و امریکایی‌های متخاصم است.

لوبانگ، جادهٔ پیاده‌روی جنگلی

نوزدهم اکتبر ۱۹۷۲

کوزوکا و اونودا بار دیگر جادهٔ جنگلی را می‌پیمایند؛ این بار عقب‌عقب راه می‌روند. اونودا ناگهان از حرکت می‌ایستد، چون آواز پرندگان قطع شده است. او میان انبوه گیاهان شیرجه می‌زند. کوزوکا نیز کنارش مخفی می‌شود. آن‌ها شیئی نقره‌ای را مشاهده می‌کنند که وسط جاده افتاده است و زیر نور آفتاب می‌درخشد. به نظر شبیه تکه‌ورقی حلبی است. مشابه آن را هفتهٔ گذشته پیدا کرده بودند که چند تکه شکلات به آن چسبیده بود. کوزوکا از جایش برمی‌خیزد تا آن را بررسی کند.

اونودا زمزمه می‌کند: «صبر کن!» اما کوزوکا پیش از آن سنگر خود را ترک کرده است. ورق حلبی با وزش نسیمی به‌طرف کوزوکا حرکت می‌کند؛ گویی انفجاری رخ داده باشد. اما این انفجار نیست؛ شلیک تفنگ است. صدای فریاد می‌آید. هرآنچه تا لحظه‌ای پیش بی‌حرکت بود شروع به تکان خوردن می‌کند. گلوله‌ها برگ‌های درختان را پاره می‌کنند. سپس سکوت برقرار می‌شود. کوزوکا میان جاده ایستاده است.

او آرام، طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «سینه‌م، گلوله به سینه‌م خورده.»

نفسش صدای سوت‌مانندی می‌دهد. کف خون‌آلودی از دهانش بیرون می‌زند. کوزوکا با صورت روی زمین می‌افتد.

لوبانگ

اواخر سال ۱۹۷۲

اونودا چند دقیقه یا چند سال بخش متحرکی از جنگل می‌شود. یک بار، وقتی احساس می‌کند دیگر دیر شده و نمی‌تواند از سر راه گروهی از سربازان فیلیپینی کنار برود، با عجله خودش را زیر بوته‌ها مخفی می‌کند و در ثانیه آخر مشتی از برگ‌های پوسیده را روی خودش می‌ریزد. سربازان آرام و پیوسته در حال دویدن هستند. در این گیرودار، یکی از سربازان بدون آن که متوجه شود، دست اونودا را لگد می‌کند.

آتش. جیرجیرک‌ها. پشه‌ها. باران و باران و باران. اونودا با حالتی که گویی مراقبه می‌کند کنار دریا نشسته است و با دست‌هایش صدف‌های چسبیده به صخره‌های کرانه غربی را از سنگ جدا می‌کند. به سبک چوب‌برها آتشی درست می‌کند و بعد از خاموش شدن آن هیچ اثری از خاکسترش بر جای نمی‌گذارد. اونودا گمان می‌کند همه او را به دست فراموشی سپرده‌اند، اما روزی چند مرد را آن پایین در دشت لوک می‌بیند. یکی از آن‌ها بلندگوی بزرگی را مثل کوله‌پشتی بر پشتش حمل می‌کند و همچنان که دارد در سرازیری راه می‌رود، چهره‌اش از دید اونودا پنهان است. صدایی به زبان ژاپنی در جزیره

طنین می‌اندازد: «من برادرتم، من بردارتم. برادرت توئیشی.» تمام عضلات بدن اونودا بی‌اختیار منقبض می‌شوند.

صدا ادامه می‌دهد: «برادر جان، هیرو، به من گوش کن.»

اونودا همچنان سرد و بی‌احساس به نظر می‌رسد؛ چنان‌که گویی از درون به سنگ تبدیل شده است. امکان ندارد او برادرش توئیشی باشد.

«برادر، هر جا هستی بیا بیرون، بیا بیرون.» انعکاس صدا دورتر و دورتر می‌شود و دیگر به‌سختی شنیده می‌شود.

اونودا گوش‌هایش را تیز می‌کند و سعی می‌کند با تمام اجزای بدنش آن را بشنود.

صدا ادامه می‌دهد: «الان برات یه ترانه می‌خونم. هیرو، برادر، ترانه‌ای رو که توی فصل شکوفه‌زدن گیلای می‌خوندیم یادته؟»

اونودا فقط شروع ترانه را می‌شنود. پس از آن جنگل صدا را درون خود می‌کشد.

شکوفه‌های گیلای را ببین که چگونه بر خاک می‌غلتنند،

آن‌ها روح مُردگان‌اند، که در نسیم به پرواز درمی‌آیند...

ماجرای از چه قرار بود؟ این مرد واقعاً برادرش بود یا خیال و پنداری واهی؟ اونودا نمی‌تواند در چهارچوب باورهای خود توضیحی برای این واقعه بیابد. اکنون مجبور است با این تناقض زندگی کند. اگر این شخص واقعاً برادر او بود، چرا تا هفته‌ها این صدا را در سراسر جزیره می‌شنود؟ پاسخی که برای این سؤال دارد به نظرش بسیار متقاعدکننده است: برادرش با یک تیم جست‌وجو در جزیره بود. او تلاش می‌کرد با نوعی زبان رمزی به اونودا بفهماند که آن‌ها وظیفه دارند تمام گوشه‌کنار جزیره لوبانگ را بگردند تا یک نقشه توپوگرافی با جزئیات کامل آماده کنند. این نقشه هنگام بازگشت قریب‌الوقوع ارتش امپراتوری و بازپس‌گیری جزیره به کار خواهد آمد. حقیقت همیشه از طریق رمزهای پنهان تجلی می‌یابد؛ این رمزهای پیش‌بینی‌ناپذیر در لایه‌های واقعیت نهفته‌اند؛ درست مثل رگه‌های طلا که کانسنگ‌ها را پرمایه و غنی می‌سازند.

در این لحظه، زمان می‌ایستد و تا هفته‌ها چنین ادامه می‌یابد. یا شاید هم نمی‌ایستد، بلکه گذر زمان دیگر جزء قوانین حاکم بر این جزیره نیست. بعد دوباره عقربه‌های کائنات با سرعت تمام به کار می‌افتند؛ نسیمی می‌وزد و برگ‌ها را به پرواز درمی‌آورد و در همین حین هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذرند. اونودا به یک خواب‌گرد می‌ماند؛ اما حتی این نیز به درستی بیان نمی‌کند که اونودا به چه موجودی تبدیل شده. وجود او اکنون به دو ماهیت جداگانه تقسیم شده است. او گوش‌به‌زنگ و محتاط میان جنگل حرکت می‌کند؛ همه‌چیز را می‌بیند، همه‌چیز را می‌شنود. او همیشه آماده است. اما اجازه ندارد کاملاً به جنگل تبدیل شود؛ اجازه ندارد طبیعت محض شود. او اکنون هم بخشی از آن و هم جدا از آن است. اونودا باید مأموریتش را به مردم لوبانگ یادآوری کند. بنابراین گاه‌گذاری از جنگل بیرون می‌آید و به دشت شمالی جزیره قدم می‌گذارد که ناحیه شهری لوبانگ آن‌جا واقع شده است و چند تیر هوایی شلیک

می‌کند. هیچ‌کس آن‌جا نیست. او به آذوقه نیاز ندارد. فقط می‌خواهد صدایش را به گوش دیگران برساند.

لوبانگ، نهر واکایاما

نهم مارچ سال ۱۹۷۴، ساعت هشت صبح

یک پرچم ژاپن بر فراز چادر بزرگی در اهتزاز است. چادر آن قدر بزرگ است که مردی بالغ می‌تواند داخلش بایستد. چادر کوچک سوزوکی کنار آن قرار دارد. اونودا میان علف‌های بلند ناحیه‌ای که محل پیوند دو رودخانه است به‌خوبی مخفی شده. او بی‌حرکت می‌ماند.

چیز مشکوکی به چشمش نمی‌خورد؛ نه سربازان فیلیپینی و نه خبرنگاران. ظاهراً کمینی در کار نیست. سوزوکی چهار دست و پا از چادرش بیرون می‌آید و مشغول مسواک زدن دندان‌هایش می‌شود. او تقریباً درست بالای سر اونودا است، اما هنوز او را نمی‌بیند. اونودا لوله تفنگش را پشت سر سوزوکی می‌گذارد و آرام می‌گوید: «تکون نخور.»

سوزوکی می‌گوید: «اونودا. هیرو اونودا.»

«تو به عهدت وفا کردی. حالا آروم برگرد سمت من.»

اکنون لولهٔ تفنگ درست جلوی دهان سوزوکی قرار دارد. وقتی حرف می‌زند، نفسش به درون لولهٔ تفنگ دمیده می‌شود. «من افسر مافوق تو رو از توکیو آوردم؛ سرگرد تانیگوچی.»

«دیگه چه کسی با شماست؟»

«هیچ کس. هیئتی عالی‌رتبه از ارتش فیلیپین بالای تپهٔ شمارهٔ پانصد منتظر شما هستن.»

اونودا می‌پرسد: «اون‌ها مسلح‌ان؟»

«بله، اما فقط برای این که در مقام عضو افتخاری ارتش فیلیپین بهتون ادای احترام نظامی کنن.»

اونودا محتاط و گوش‌به‌زنگ است. «افسر مافوقم کجاست؟ گمونم کلکی توی کارته.»

سوزوکی صدا می‌زند: «سرگرد، ممکنه لطفاً از چادر بیرون بیاین؟ ستوان اونودا این جاست.»

اما سرگرد بلافاصله بیرون نمی‌آید. او هنوز پوتین‌هایش را نپوشیده است. اونودا مقابل ورودی چادر بزرگ منتظر می‌ایستد. دست‌هایی در دهانهٔ چادر ظاهر

می‌شوند و تلاش می‌کنند ورودی چادر را باز کنند. تانیگوچی به بیرون قدم می‌گذارد؛ او اکنون پیرمردی هشتادوهشت‌ساله با موی سپید و قامت خمیده است.

او می‌گوید: «ستوان، من شما رو به یاد می‌آرم. الان دیگه یه مرد میان‌سال شدی.»

اونودا سلام نظامی می‌دهد و قدمی به عقب برمی‌دارد و تفنگش را به شکل عمودی مقابل خود نگه می‌دارد.

تانیگوچی می‌پرسد: «من رو به یاد می‌آری؟»

اونودا شق‌ورق‌تر می‌ایستد و می‌گوید: «بله، قربان.»

تانیگوچی می‌گوید: «از وزارت دفاع برات دستورات جدیدی دارم.» تانیگوچی لباس فرم به تن ندارد؛ فقط پیراهنی ارتشی و کلاه مخصوص نیروهای ویژه پوشیده است. او تکه‌کاغذی در دست دارد که آن را عقب‌تر می‌برد و می‌خواند: «در راستای فرمان امپراتور، ارتش چهاردهم و تمام یگان‌های نظامی ژاپن باید بلافاصله هر گونه عملیات جنگی را متوقف کنند. یگان‌های تحت فرمان نیروهای ویژه باید از هر گونه اقدام خصمانه دست بکشند. تمام نیروهای ژاپن

باید از ارتش فیلیپین پیروی کنند و دستورالعمل‌های صادرشده از جانب ایشان را دنبال کنند.»

اونودا همچنان با چهره‌ای سرد و بی‌احساس گوش می‌کند. پس از اتمام صحبت‌های سرگرد تانیگوچی، دوباره احترام نظامی می‌گذارد.

«ستوان، جنگ شما تموم شده.» اونودا همچنان بی‌حرکت ایستاده است. سرگرد با لحنی ملایم و مهربان می‌پرسد: «ستوان، حالت روبه‌راهه؟»

چهرهٔ اونودا هیچ احساسی را لو نمی‌دهد؛ گویی به سنگ تبدیل شده است. با لحنی خنثی می‌گوید: «قربان، درونم طوفانی به‌پاست.»

تانیگوچی می‌گوید: «آزاد، ستوان. باید اضافه کنم این ابلاغیه از همین حالا رسمیت داره، ساعت هشت صبح، نهم مارچ ۱۹۷۴.»

ناگهان زانوان اونودا سست می‌شوند و او به خاک می‌افتد. گویی کسی به پشت زانوان او ضربه زده است. سرگرد احساس نگرانی می‌کند. می‌پرسد: «موضوع چیه، ستوان؟» اما اونودا یارای سخن گفتن ندارد.

تانیگوچی با غرولند می‌گوید: «چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟»

اونودا ناباورانه می گوید: «اگه امروز نهم مارچ باشه، پس تقویم من پنج روز عقبه!»

تانگچی اشتباه او را اصلاح می کند: «تو بیست و نه سال عقبی.»

هنگام بالارفتن از تپه شماره پانصد، اونودا اجازه می خواهد که دقایقی مرخص شود. او باید شمشیرش را از مخفیگاهش که داخل تنه درختی توخالی است بردارد. شمشیرش در وضعیت کاملاً مطلوبی است و آثار زنگ زدگی روی آن نیست. غلاف شمشیر زیر نور آفتاب برق می زند. اونودا بعدها اعتراف می کند که تا آخرین لحظه امید داشت که سرگرد ناگهان برگردد و به او بگوید این نمایشی بیش نبوده است و آنها فقط داشتند اتکاپذیری او را محک می زدند.

لوبانگ، تپه شماره پانصد

نهم مارچ ۱۹۷۴، ساعت ۱۰:۳۰ صبح

تپه عاری از پوشش گیاهی شماره پانصد دستخوش تغییر شده است. ایستگاه رادار تازه تأسیس کم کم دارد شکل می گیرد. هیئت بلندپایه ای از ارتش فیلیپین مقابل آنان به صف ایستاده اند. تانیگوچی اولین نفری است که از جنگل بیرون می آید. اونودا از پی او روان می شود. یکی از افسران به زبان فیلیپینی دستوری می دهد و افراد سلاح هایشان را عمود مقابل بدنشان می گیرند. اونودا با دقت و کنجکاوی به این منظره نگاه می کند؛ گویی احساس می کند تمام این ها ممکن است فقط خواب و رؤیا باشد. انتهای صف ژنرالی ایستاده است که فرماندهی تمام نیروهای مسلح فیلیپین را بر عهده دارد. اونودا به سوی او می رود، احترام نظامی به جا می آورد و اسلحه اش را تسلیم او می کند. بعد شمشیرش را نیز در دو دستش می گیرد و به سوی او دراز می کند. ژنرال فوراً شمشیر را به او پس می دهد و می گوید: «یه سامورایی واقعی هرگز شمشیرش رو از خودش جدا نمی کنه.» اونودا سالیان درازی است که احساسات و عواطف انسانی خود را به کلی از دست داده است، اما بعدها تأیید می کند که در آن لحظات همه چیز درون او در جوش و خروش بود.

این را هم بدانید بد نیست: مدت کوتاهی پس از بازگشت اونودا به ژاپن، نوریو سوزوکی همان طور که گفته بود سفر خود را به هیمالیا برای یافتن یتی آغاز کرد، اما در دامنه رشته کوه دهالاگیری اسیر بهمن شد و جان خود را از دست داد. بلافاصله هیرو اونودا از ژاپن به نپال پرواز کرد. او همراه یکی از شریاهای ^{۲۲} تبتی راهی کوهستان شد و پس از سه هفته کوه‌پیمایی به ارتفاع پنج‌هزارمتری دامنه جنوبی کوه هشت‌هزارمتری صعود کرد. شریاها در محل دفن سوزوکی یک سنگ‌چین درست کرده بودند. همراه اونودا کوله‌پشتی خود را روی زمین گذاشت و گفت: «قبرش این جاست.» اونودا با دیدن قبر سوزوکی احساس کرد مشتش عظیمی از آسمان بر سر او فرود می‌آید؛ گویی چیزی نمانده بود طبیعت بی‌کران قله‌های برفی، یخچال‌ها و پرتگاه‌ها کمر او را بشکنند. اونودا به‌سوی سنگ‌چین قدم برداشت. تنها نشان زندگی که آن‌جا به چشم می‌خورد یک پرچم دعای ^{۲۳} در اهتزاز بود. اونودا سرد و بی‌احساس - همچون کوهستانی که او را احاطه کرده - ایستاده بود. ابرها مدت کوتاهی کنار رفتند و آفتاب ضعیفی تاییدن گرفت. نه از رعدوبرق خبری بود و نه از زلزله. فقط سکوت بود و سکوت.

بعد از این‌که اونودا تسلیم نیروهای فیلیپینی شد، با هلیکوپتر به مانیل رفت. فردیناند مارکوس^{۲۴}، که به‌تازگی رئیس‌جمهور فیلیپین شده بود و هنوز با حکومت‌نظامی کشور را اداره می‌کرد، از فرصت استفاده کرد و یک بار دیگر اونودا را مجبور کرد شمشیرش را مقابل دوربین تلویزیون به او تسلیم کند. مارکوس نیز بلافاصله شمشیر اونودا را به او بازگرداند. اونودا را مجبور کردند لباس فرم پاره و مندرسش را مقابل دوربین بپوشد، درحالی‌که در لوبانگ به او یک دست لباس شخصی نو اهدا کرده بودند. مارکوس اعلام کرد اونودا، که تمام آن سال‌ها را در لباس مأمور دشمن در فیلیپین حضور داشته است، عفو می‌شود. خود مردم لوبانگ نیز همیشه گمان می‌کردند اونودا یک‌جور مأمور دشمن است. سال‌ها بعد، وقتی اونودا دوباره به لوبانگ بازگشت، مردم محلی

از او به‌خوبی استقبال کردند. اما تلخی از دست دادن افرادی که به دست اونودا کشته شده بودند هرگز کاملاً از اذهان آنان زدوده نشد.

خبر پایان مبارزهٔ انفرادی ستوان اونودا به ژاپن رسید و قلب ملتی از تپش بازایستاد.

اونودا، که با استقبال پرشور رسانه‌ها مواجه شده بود، عمیقاً تحت‌تأثیر مادی‌گرایی پسا‌جنگ جامعهٔ ژاپن قرار گرفت. از نظر او گویی ژاپن روح خود را از دست داده بود. نخست‌وزیر می‌خواست او را به حضور بپذیرد، اما اونودا درخواست وی را رد کرد. او می‌خواست پیش از انجام هر کاری به دیدار خانواده‌های هم‌زمان درگذشته‌اش برود. بعدها اونودا به برزیل رفت؛ جایی که برادر بزرگ‌ترش تادائو به آن مهاجرت کرده بود. او به خلوت ماتو گروسو دو سول^{۲۵} پناه برد و بخشی از جنگل را زدود و مزرعهٔ دام‌پروری خودش را افتتاح کرد، اما هر سال مدتی را در سرزمین مادری‌اش سپری می‌کرد. او در ژاپن مؤسسه‌ای خصوصی به نام «مدرسهٔ طبیعت اونودا» بنیان نهاده بود که در آن دانش‌آموزان را به اردوی تابستانی می‌برد و شیوه‌های بقا در طبیعت را به آنان آموزش می‌داد. اونودا دو سال بعد از بازگشتش از لوبانگ ازدواج کرد. او هرگز صاحب فرزندی نشد و در سن نودویک‌سالگی در توکیو از دنیا رخت برپست.

اونودا تا مدت‌ها از دریافت حقوق بیست‌وهشت سال خدمت خود سر باز زد. درنهایت، به اجبار خانواده‌اش راضی به دریافت این مبلغ شد و بلافاصله آن را به معبد یاسوکونی^{۲۶} اهدا کرد. آن‌جا نام و یاد دوونیم‌میلیون نفری که جانشان را در راه سرزمین اجدادی از دست داده بودند زنده نگه داشته می‌شد (در اقدامی عجیب، نام بعضی از حیوانات خانگی آنان نیز آن‌جا ثبت شده بود). این معبد در نوع خود بحث‌برانگیز بود، چراکه نام حدود هزار نفر از محکومان جنایات جنگی نیز در فهرست معبد به چشم می‌خورد.

ابتدا من تردید داشتم که دعوت اونودا را برای بازدید از این معبد قبول کنم. او می‌خواست بقایای لباس فرم قدیمی‌اش را که آن‌جا نگهداری می‌شد به من نشان دهد. اونودا در سال ۱۹۵۹ رسماً متوفی اعلام شده بود و سال‌ها اثری از وی نبود. چنین پنداشته می‌شد که او هم در همان حمله‌ای کشته شده که شیمادا به قتل رسیده بود یا همچون کوزوکا به شدت زخمی شده و در جنگل جان سپرده بود. به همین دلیل نام اونودا نیز سال‌ها در این معبد در ردیف قهرمانان جنگی قرار گرفته بود. اونودا بعد از دو هفته مذاکره با رئیس معبد توانسته بود سرانجام اذن ورود من را بگیرد. دعوت او را قبول کردم، چون پیش خودم فکر کردم من چه کسی باشم که بازدید از چنین مکانی را برای خودم کسر شأن بدانم؛ منی که اهل آلمان بودم و کشورم بدترین جنایات را در حق مردم و کشورهای مختلف مرتکب شده بود. اونودا و من فوراً رابطه‌ای دوستانه با یکدیگر در پیش گرفتیم. ما حرف‌های مشترک زیادی برای گفتن داشتیم، چراکه من نیز تجربه کار در وضعیت دشوار جنگ را داشتم و می‌توانستم از او سؤالاتی بپرسم که هیچ‌کس دیگری نپرسیده بود. اونودا ترانه‌ای را برای من ترجمه کرد که در سال‌های زندگی در لوبانگ برای خودش می‌خواند تا روحیه‌اش را قوی نگه دارد:

ای ماه خاموش، شاید همچون ولگرد یا گدایی به نظر برسم،

اما تو در سکوت، نظاره‌گر شکوه روح منی.

ما در مراسمی طولانی مقابل راهب بزرگ زانو زدیم. ابتدا دعاهایی خوانده شدند و بعد راهب بزرگ به‌سوی من چرخید. چیزهایی که او گفت برایم ترجمه شد، اما از سخنان او هیچ‌چیز به یاد نمی‌آورم. سرانجام راهب بزرگ یکی از راهبان را از اتاق بیرون فرستاد. او رفت و با جعبه‌په‌نی برگشت که با روبانی ابریشمی بسته شده بود. داخل این جعبه لباس فرم قدیمی اونودا قرار داشت. آن‌ها یونیفرم اونودا را همچون جامه‌ای گران‌بها در پارچه‌کِرپ پیچیده بودند. پارچه‌کِرپ با احتیاط کنار زده شد و لباس فرمی که اونودا حدود سی سال آن را در جنگل پوشیده و بارها رفو کرده بود نمایان شد. اونودا از راهب بزرگ خواهش کرد اجازه دهد من لباس فرم را در دستم بگیرم. تعظیم کردم و دست‌هایم را با حالت رسمی مقابل راهب بزرگ دراز کردم. او لباس فرم را در دستان من گذاشت، سپس چند کلمه با اونودا حرف زد و مرا تشویق کرد یونیفرم تاشده را باز و با خیال آسوده لمس کنم. با احتیاط فراوان این کار را کردم. در این هنگام چیزی را داخل جیب شلوار یونیفرم لمس کردم. اونودا متوجه شد و با اشاره‌سر به من فهماند که آن شیء را از جیب لباس بیرون بیاورم. شیشه‌قهوه‌ای کوچکی پیدا کردم؛ از آن‌هایی که داروسازها داخلش شربت می‌ریزند. این شیشه محتوی روغن نارگیلی بود که اونودا خودش درست کرده بود. او نمی‌دانست بعد از سالیان طولانی این شیشه هنوز در جیب لباس فرمش پنهان است. ناگهان موجی از اضطراب و بی‌قراری را از جانب اونودا احساس کردم. او، که تا این لحظه زانو زده بود، به‌یک‌باره از جا برخاست. سایر حضار هنوز همگی زانو زده بودند و همان رنجی را درون خود احساس می‌کردند که قلب اونودا را به درد آورده بود.

چطور ممکن بود او شیشهٔ روغن را فراموش کرده باشد؟ می‌شود گفت این تنها یادگار آن سال‌ها بود که بیرون از ذهن اونودا در دنیای واقعی هنوز وجود داشت. او گاهی گمان می‌کرد شاید تمام سال‌های سپری‌شده در لوبانگ فقط یک‌جور خواب‌گردی بوده باشد. اکنون شیء ملموسی ناگهان از دل رؤیاهایش بیرون جهیده و در جهان واقعی تجسم یافته بود. شاید این ثابت می‌کرد تمام آن سال‌ها خواب و رؤیا نبوده است. چیست که واقعی بودن شیئی را مشخص می‌کند؟ خاطره‌ای که از آن به‌جا می‌ماند چه، آن هم واقعی است؟ او اغلب از خودش می‌پرسید نکند آن پیاده‌روی‌های طولانی در جنگل همه‌اش خواب‌وخیال بوده است؟ اونودا، بعد از میلیون‌ها قدمی که در بیشه‌زار برداشته بود، سرانجام به این درک رسیده بود که چیزی به نام زمان حال وجود ندارد؛ نمی‌تواند وجود داشته باشد. هر قدم از راهِ رفته گذشته محسوب می‌شد و هر قدمی که هنوز باید برمی‌داشت آینده بود. پای جداشده از زمین گذشته است و فرودآمدن همان پا در مسیر گل‌آلود مقابلش آینده. جای زمان حال کجاست؟ هر سانتی‌متر از مسیر که باید طی کند آینده است و هر سانتی‌متر که پشت‌سر می‌گذارد گذشته. و نیز در مقیاس‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر: میلی‌متر و کسرهایی از میلی‌متر که از فرط کوچکی نمی‌شود آن‌ها را اندازه‌گرفت. ما می‌پنداریم در زمان حال زندگی می‌کنیم، اما زمان حالی وجود ندارد. من دارم چه می‌کنم؟ راه می‌روم؟ زندگی می‌کنم؟ مبارزه می‌کنم؟ و آن قدم‌های دیگر چه، همان قدم‌های روبه‌عقب که اونودا برای فریب دشمن برداشته بود؟ حتی آن گام‌های روبه‌عقب اونودا نیز ناگزیر گامی به‌سوی آینده بودند.

گذشته را همواره می‌توان اندازه گرفت و تعریف کرد، اما اونودا وقایع را در هاله‌ای از ابهام به یاد می‌آورد و گاهی با گیجی آن‌ها را با هم اشتباه می‌گیرد و درهم می‌آمیزد. حتی یک دهه بعد از مرگ شیمادا، اونودا او را در جنگل می‌دید که راه می‌رود. ذهن اونودا درست مثل تمام انسان‌ها ظرافت به‌خاطر سپردن درد را نداشت (اگر انسان می‌توانست درد را به خاطر بسپرد، هیچ زنی بعد از یک بار تجربه درد زایمان قبول نمی‌کرد دوباره آبستن شود). آینده همواره به‌سان مه گمراه‌کننده و نفوذناپذیری است که بر سرزمینی ناشناخته سایه گسترده است؛ هرچند دانش اندکی درباره آن وجود دارد. مثلاً در لحظه حال می‌توان با اطمینان گفت شب به‌زودی فرامی‌رسد، آفتاب صبح فردا طلوع خواهد کرد یا فصل بارندگی پنج ماه دیگر شروع می‌شود. اما ناگهان تیر غیب نازل می‌شود: گلوله‌ای در تاریک‌روشن بیشه‌زار شلیک می‌شود که برقی مشابه تیر رسام دارد. اگر نتوانی در لحظه آخر خودت را کنار بکشی، گلوله تو را خواهد کُشت. جایی از بدن که قرار بود گلوله آن را بشکافد - چاکرای خورشیدی - دیگر آن‌جا نیست. پوشیده‌شدن لباس فرم اونودا نیز اجتناب‌ناپذیر بود؛ اما از امر اجتناب‌ناپذیر نیز می‌شود تا حدی طفره رفت یا حداقل زمان وقوعش را به تعویق انداخت. هر وصله جدیدی بر لباس، فرایند تجزیه و پوشیدگی را به تعویق می‌اندازد. اما درنهایت، با وجود تمام وصله‌پینه‌ها، ماهیت یونیفرم اونودا همچنان پابرجاست.

بعد از حضور در معبد، تا شب در پارکی به گفت‌وگو نشستیم. اونودا در گذشته خواب‌گرد بود یا اکنون؟ شاید چیزی که ما اکنون تجربه می‌کردیم یکی از خواب‌های اونودا بود. غالباً وقتی درباره لوبانگ سؤالی پرسیده می‌شد، اونودا فشار زیادی به ذهنش می‌آورد تا پاسخش را به خاطر بیاورد. هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند او در زمان بیداری‌اش واقعاً بیدار بوده یا هنگامی که فکر می‌کرد خواب می‌بیند صرفاً خواب می‌دیده است. این دنیا دنیایی

تاریک‌روشن است. در چنین جهانی، مورچه‌ها از حرکت باز می‌ایستند و، به دلایلی که ما نمی‌دانیم، شاخک‌های خود را تکان می‌دهند. آن‌ها حس ششم دارند. جیرجیرک‌ها بر سر کائنات فریاد می‌کشند. از میان سایه‌های شوم شب، اسبی با چشمان درخشان ظهور می‌کند که سیگار برگ بر لب دارد. طرح اندام فرشته‌ای روی سنگی که بر آن خوابیده است رد عمیقی بر جای می‌گذارد. فیل‌ها در طول شب ایستاده خواب می‌بینند. کابوس‌های تب‌آلود سنگ‌های شب را بر دامن کوهستان‌های خشمگین می‌غلطانند. جنگل، همچون بدن کرم ابریشم هنگام خزیدن، جمع می‌شود و کِش می‌آید و به خود می‌پیچد. مرغ ماهی‌خوار به دام افتاده‌ای چشم مهاجم را با منقارش زخمی می‌کند. بانوی نجیب‌زاده‌ای طعمه تمساح می‌شود. مردگان را ایستاده و پشت به خورشید دفن می‌کنند. سه مرد بر اسبی سوارند که بی‌سوار می‌رود. تور یک ماهیگیر خفته همچنان ماهی می‌گیرد. مردی که وارونه راه می‌رود باید سخن گفتنش نیز وارونه باشد. قلب مرغ مگس‌خوار بیست بار در ثانیه (یعنی ۱۲۰۰ بار در دقیقه) می‌تپد. سرخ‌پوستان خاموش ماتو گروسو دو سول باور دارند که روحشان در دو بدن زنده است. اونودا فقط وقتی میان گله‌اش در ماتو گروسو دو سول است، احساس امنیت می‌کند. قلبش با قلب آنان می‌تپد و نفسش با نفس آنان هماهنگ است. وقتی با آن‌هاست با اطمینان می‌داند کجاست. شب به پایان می‌رسد، اما ماهیان اعماق اقیانوس نه شب می‌شناسند و نه روز.

درباره نویسنده و مترجم انگلیسی

ورنر هرتسوگ در پنجم سپتامبر ۱۹۴۲ در مونیخ دیده به جهان گشود. او اولین فیلم خود را در سال ۱۹۶۱ در نوزده سالگی ساخت. از آن زمان، حدود شصت فیلم سینمایی و مستند را نوشته، تهیه و کارگردانی کرده است. از آثار هرتسوگ می‌توان به خشم خدا، نوسفراتو سمفونی وحشت، فیتزکارالدو، دیتز کوچک نیاز به پرواز دارد، بهترین دوست من، مرد گریزلی، ملاقات در انتهای جهان و غار رؤیاهای فراموش شده اشاره کرد. هرتسوگ بیش از دوازده کتاب به چاپ رسانده و حدود همین تعداد اپرا را نیز کارگردانی کرده است. او هم‌اکنون در مونیخ و لس‌آنجلس سکونت دارد.

مایکل هافمن شاعر آلمانی‌تباری است که به زبان انگلیسی شعر می‌سراید. او تاکنون آثار برتولت برشت، فرانتس کافکا، هانس فالادا و فیلیپ راث را ترجمه کرده است. هافمن در دانشگاه فلوریدا در گینزویل تدریس می‌کند.

یادداشت‌ها

[←۱]

Chushingura

[←۲]

Shigeaki Saegusa

[←۳]

در ایران واژه «هاراکیری» جا افتاده که اشتباه است. هاراکیری صرفاً به معنای «دریدن شکم» است، حال آن که «سپوکو» به نوع آیینی همان روش خودکشی دلالت دارد.

[←۴]

«سان» عنوانی احترام‌آمیز است که ژاپنی‌ها در انتهای اسم شخصی می‌آورند.

[←۵]

Hiroo Onoda

[←۶]

Lubang

[←۷]

Wakayama Tributary

[←۸]

Norio Suzuki

[9←]

Corporal Shimada

[10←]

hitchhiking

[11←]

Cabra island

[12←]

Major Taniguchi

[13←]

Tilik

[14←]

Private Kozuka

[15←]

Private Muranaka

[16←]

General Yamashita

[17←]

عبارت «مناظر باز» اشتباه است، اما عمداً در متن آورده شده است؛ چون در ادامه می‌گوید این مثالی از ترجمهٔ بد و گرت‌برداری است که اونودا را به شک وامی‌دارد. بنابراین سعی شده است این عبارت زمخت و ناپخته در ترجمهٔ فارسی نیز منتقل شود.

[[← ۱۸](#)]

Agcawayan River

[[← ۱۹](#)]

Ten House

[[← ۲۰](#)]

کشور ویتنام جنوبی بین سال‌های ۱۹۵۴ تا ۱۹۷۵ وجود داشت و تحت حمایت آمریکا بود. بدیهی است که اونودا در حصر خود از تجزیهٔ ویتنام خبر نداشت و چنین خبرهایی برای او گنج‌کننده بود.

[← ۲۱]

فیلیپین حدود پنج دهه مستعمره آمریکا بود و در خلال جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ به تصرف ژاپن درآمد. وقتی فیلیپین در سال ۱۹۴۶ پس از پایان جنگ سرانجام کشوری مستقل شد، اونودا و افرادش بی خبر از همه جا در جزیره لوبانگ فیلیپین بودند. اکنون سال ۱۹۷۱ است و اونودا و کوزوکا هنوز از پایان جنگ و تحولات جهان خبر ندارند.

[← ۲۲]

شرپا (Sherpa): از اقوام تبتی هستند که در مناطق کوهستانی نپال ساکن اند. آنان کوهنوردان قهاری هستند و منطقه بومی خود را به خوبی می شناسند؛ به همین دلیل کوهنوردان را در کوهستان راهنمایی و همراهی می کنند.

[← ۲۳]

پرچم دعا (Prayer Flag): پرچم های رنگارنگ تبتی نصب شده در مسیرهای کوهنوردی و قله های هیمالیا، که طبق باور بومیان برای کوهنوردان خوش شانسی می آورند و آنان را از بلایای طبیعی مصون نگه می دارند.

[24←]

Ferdinand Marcos

[25←]

Mato Grosso do Sul

[26←]

Yasukuni Shrine

وورنر هرتسوک، فیلم‌ساز صاحب‌سبک آلمانی و برنده‌ی جایزه‌ی کن که با فیلم‌های سورئال خود توانسته مخاطبان‌ش را به سفرهای سینمایی معرکه‌ای ببرد، این بار در کتاب دنیای تاریک‌روشن ما را با داستان غریبی همراه می‌کند که بعد از تمام‌شدن کتاب هم با ما خواهد بود، درست شبیه فیلم‌هایش.

هیرو اوتودا، کهنه‌سربازی ژاپنی، با یونیفرم مدرسی پرتن و تفنگ زنگ‌زده‌ای بر دوش، بیشه‌زار انبوه جزیره‌ی لویسانگ را به تسخیر خود درآورده است. او کیست؟ شیخ است؟ انسان است؟ روح جنگل است؟ یا فقط سربازی وظیفه‌شناس؟ هیرو اوتودا در این کتاب از نگاه وورنر هرتسوک روایت می‌شود؛ به عبارتی روح ژاپن به روایت فیلسوف‌عالمی آلمانی. اوتودا به‌راستی که بود؟ شاید اسطوره‌ای پسرآمده از دل جهان مدرن. داستانی تا این حد عجیب را دشوار می‌توان حقیقت دانست؛ حتی با این‌که از وقایع مستند است. مگر نه این‌که یونگ باور داشت اساطیر باستانی از ناخودآگاه جمعی بشرند! شاید اوتودا بخشی از روح کهن ژاپن بود که بعد از جنگ جهانی دوم و مدرنیزم‌شدن بیش‌ازحد ژاپن، ترجیح داد در تاریکی جنگل پنهان شود و آنچه را در دنیای بیرون رخ می‌داد الکار کند.

هرتسوک بیست‌ونج سال پیش از انتشار این کتاب اوتودا را ملاقات کرده بود؛ گویی برای هضم و درک سفر ادیسه‌وار اوتودا ربع قرن زمان نیاز داشت. اما این بار ظاهراً آقای کارگردان احساس کرده بود دورین نمی‌تواند تصویر درون ذهن او را به مخاطب نشان بدهد. کارگردانی که نزدیک به شصت سال دست‌به‌دورین بود و فیلم می‌ساخت برای روایت داستان اوتودا دست‌به‌دامان ادبیات می‌شود و اولین رمان خود را، آن هم در هشتادسالگی، می‌نویسد. هرچند دید سینمایی هرتسوک هرگز داستان را ترک نمی‌کند و در طول کتاب تصاویر چنان جان می‌گیرند که بازها احساس می‌کنیم در حال تماشای وقایع داستان از لنز دورین هرتسوک هستیم. شاید او می‌خواست فیلمی درباره‌ی اوتودا بسازد، اما در نیمه‌ی راه نوشتن فیلم‌نامه احساس کرده این داستان برای تبدیل‌شدن به فیلم بیش‌ازحد انتزاعی است. البته هرتسوک با نویسندگی چندان بیگانه نبوده، اما کتاب‌هایی که پیش از این نوشته است همگی غیرداستانی‌اند.

هرتسوک در این کتاب هم مانند فیلم‌هایش به دنبال پاسخ‌هایی فلسفی برای سخت‌ترین سؤالات زندگی می‌گردد.